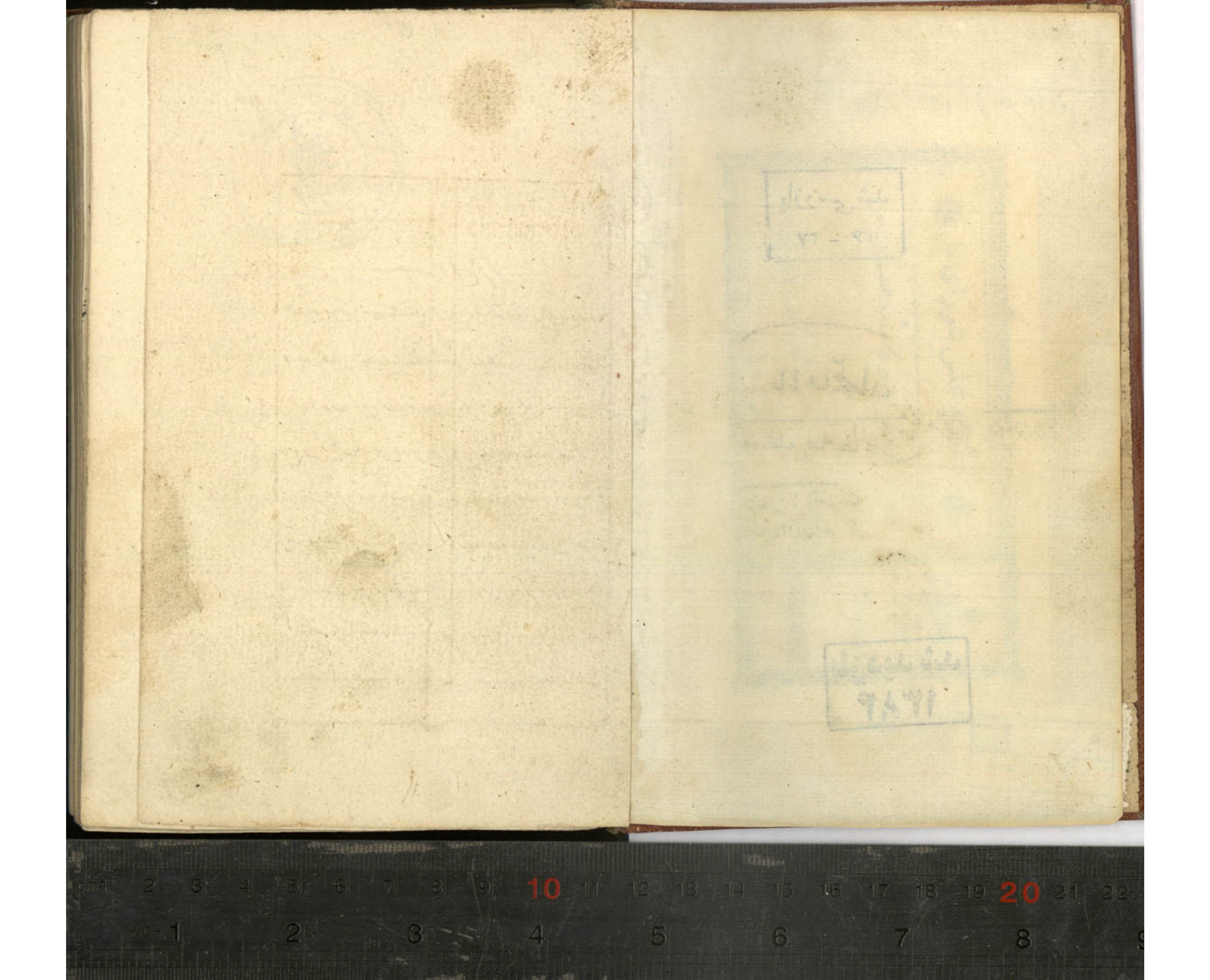
مسطور مهاجر مرحوم



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیرون از حدّ و شکر افزون از عدّ خدای بیچون را که از
هر جهة عین وحدت است و از هر حیثیت بری از کثرت
منزه و مبرّا از شوائب نقص و قصور صفات خاص نفس ذات بی‌همال و ذات پاکش
جامع صفات کمال است نعمت فراوان از کرم بی‌پایان داده و شکر آن در عهدهٔ همهٔ بندگان
نهاده و پس [illegible] رهنما نگذاشته و هدایت [illegible] لازم داشته تا با داشتن گوهر پاکیزه
و حقیقت شکرگزاری شناسند که اگر مولای عالم عادل بنده عاجز جاهل را تکلیف کند
و در رسم [illegible] نیاموزد بحکم عقل قبیح است و نزد عاقلان اقبح لاجرم برای لزوم حکم
و عموم لطف خیر انبیا و رسل [illegible] خیر [illegible] مصون از خطا و معصوم از گناهی
فرستاده و در فیض تمام بروی زمرهٔ آنها گشاده تا از تیه ضلالت رسته آیند و به نیل
سعادت پیوسته خصوصا خاتم النبیین و سید المرسلین محمد مصطفی صلعم که دلیل راه هدی

شفیع روز

شفیع روز جزا و در دو عالم محمود و منعوت و مسعود و بر روان آن
پیشوای رهروان و مقتدای پیغمبران و بر آل و صحب او آن ایشان
[illegible] که بدایت دین مبین اند و عماد شرع متین سلام الله
علیهم اجمعین اما بعد چنین گوید بنده شرمنده روسیاه
محمد ابن عبدالله که سالها در طریقهٔ ائمهٔ شیعهٔ اثنی عشریه علیهم
دین و عرفای راشدین معاشر بوده‌ام و بجهت چند با عالمان ظاهر
بین انها و مشایخ غالیان بسر برده با ایشان همدم و همراز
اعتقادات اهل سنّت را می‌شنودم لیکن اطمینانی از واقعیت
آن نداشتم بلکه این صحبت را از قبیل نسبتهای چند که ظاهر
بینان با اهل طریقت و هند می‌پنداشتم تا آنکه در صحبت آباد [illegible] مرا
با جمعی از علمای سنت و جماعت در سفر [illegible] گذشته مخالطه گشته
غور بسیار کردم و تعمق بکار بردم از آنها کل اعتقادات ایشان در اصول
دین چنین عیان شده ذات باری عزّ اسمه را با [illegible]

من جمیع الجهات و منزه از حدوث و عوارضات و بدلیل معین
در محل خود مبین است گویند جوهر لیست ربان که اگر چه بعینها
در دار دنیا نمایان نیست لیکن بعینها در سرای عقبا مرئی
و عیان خواهد شد و صفات او را که بدلالت عقل
و بهدایت نقل عین ذات است و همه عقول را ادراک حقایق
آنها مات مانند صفات انسانی زاید بر ذات میدانند
و در این عالم کون و فساد خیر و شر افعال عباد را نسبت
بذات مقدسش ندانند و هدایت عباد بطریق رشد و تعلیم
آداب شکر و انقیاد را بر منعم حقیقی با کمال قدرت و اشتمال
رأفت واجب ندانسته روا و سزا دانند که منعم عادل دانا
بفقیر عاجز نادان نعمت دهد و شکر آنرا خواهد و بی طریق شکرش
مخفی دارد بجرم کفرانش بیازارد و لطف هادی از نبی و ولی بحکمت بالغه
ازلی لازم و عصمت ایشانرا از خطا و نسیان واجب ندانند و بعضی

ازانها چنان

ازانها چنان پنداشته اند که بامر الهی جناب رسالت پناهی بخطاب
مستطاب فاستقم کما امرت و آیه وافی هدایه یا ایها
الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و ان لم
تفعل فما بلغت رسالته و الله یعصمک من الناس
نص و با اخبار از اکمال دین که الیوم اکملت لکم دینکم و
اتممت علیکم نعمتی از تعیین وصی که لازم خصلت
انبیاست غفلت شده با آنهمه وصیت و امر بمودت و اطا
بی وصیت دانند و بعضی میگویند در احادیث اتفاقیه امر
باطاعت علی علیه السلام بخصوصه یا در ضمن عموم عترت و اهل بیت
که عصمت و افضلیت ایشان متفق علیه است بسبب ضعف نقول یا صحت
ضبط وی و توفیق نشد و نشر جمع از نه فصل و در دین را که تزلزل انها از
قرار در اقدام حمی ربات و فتور در تصدیق حمی و رات بنی معلوم
مسلم دارند و اجماع بعض را مستمسک شده اتفاق کل فریقین

بعضی را گذارند و مبدّل و مغیّر حلال و حرام حضرت خیر الانام صلعم را واجب الاطاعه
دیده واز دوام امر و نهی شرع که از لوازم خاتمیّت اوست چشم پوشیده
اینگونه محرّف و مخرّب دین را امام و هادی خوانند و حجّت غایب را
لغو شمرده و قدرت وی را در هدایت بقدر اقتدار شیطان در
غوایت تصوّر نکرده اند و خلیفه و سلطان ظالم غیر معصوم را
بهیچ وجه اعتماد و را نشاید و اولوالامر انگاشته فرقی میان علم و
جهل و ظلم و عدل و جبر و تفویض و امر بین الامرین و کفر و ایمان
و نفع و خسران و بدعت و عبادت و لعنت و نقمت و نور و ظلمت نگذا
شته اند و عجب بمکاشفات پیران و برهان نامعتبر انگاشته اند
و چون بحث عبارات و معنی در باب احادیث و اخبار فیما بین فرق
مسلمین خلاف بسیار بود در این رساله بطریق سالکان
دین مبین چنین قرار داده که در امور دینی احادیث اتفاقی فریقین
سنی و شیعه را معمول به داشته در خلافی توقف شود و مرکب این نفاق

۲

و شقاق

و شقاق از میان جماعت و فاق مرتفع گشته از نکبت قبایح
بجهت احدیت و اسناد خطا بجهات انبیا و منقصت بجناب
اولیاء و منع ذکر خدا و اقتراب الکس را بدینها در گذرند تا
از یمن این اتفاق و ترک نفاق رفع این همه بلایا شده بقوه
قاهره نصاری که در فکر هجوم بر اسلام و تسلط بر مسلمین اند بعون الله
غالب شوند و مناسب آمد که این رساله برای رغبت سالکان و دلال
بمعرض وسعی فطنت طالبان خالی از مرض حسودان و منظوم
کرده و چون در ولایت مراغه بنا بر کثرت مشاغل فرصت اتمام
آن در رساله دیگر در جواب فاضلی از اهالی مراغه که ایرادی چند بر آن
سلوک نوشته و جواب صواب بی غرضانه خواسته بود نشد در
این اوان که فیض مرحمت تام و فضل موهبت عام از ظرف
قرین الشرف نواب کامیاب فلک جناب مالک رقاب الغازی
فی سبیل الله و المجاهد لدین الله ولی النعم و فخر الکرم نایب السلطنة العلیة العالیة

عباس میرزا مدظله العالی رئیس البرایا شد حال این خاکسار
شده چندی در دارالسلطنه تبریز فراغت حاصل گشت هر دو را
نظماً و نثراً بجهة ملاحظه فریقین اسلام نوشت و چون این
ضعیف تا این حین شصت سال از عمر بر دیار رفته سخن منظوم
نکرده و با لعلوم رسوم نبرده است بلکه هر چه کسب و تحصیل نموده مضمون
خذوا العلم من افواه الرجال با تتبع خارج از دبستان
ذوی المدارج بوده امید که مطالعین از بین دو نظم دیار بطی
شعرا نها دیده پوشیده معنی را نگرند و گمان تعصب نبرند
بلکه از راه صلاح و فلاح بنا را بر اغماض و اصلاح گذارند و این معذرت را
مرعی و منظور دارند مثنوی ما بر دو [illegible] ترتیب داده [illegible] ما در دو [illegible]
حال [illegible] و چنانکه در رساله نثریه بنای جواب بر دوازده باب شد
این منظوم نیز بهمان عدد قرار گرفت هذا التفصیل باب اول
در اصول دین و مذهب و تفصیل انواع در رفتار ملل و مذاهب باب دوم

در وجه تسمیه و [illegible] باب سیم در نبوت و امامت و ملک و تفاوت
باب چهارم در جبر و تفویض و امر بین الامرین و خیر و شر باب پنجم در [illegible] اثبات
حجت باب ششم در توحید و قول باب هفتم در طریقه سلوک و ذکر و فکر
باب هشتم در توبه و شرح معانی قرآن و اجزای آن باب نهم در تعریف علم
طلب آن باب دهم در حقایق خلقت دنیا و ایمان و عمل و علم
باب یازدهم در نور ولایت و عبودیت و ربوبیت باب دوازدهم در شرح [illegible]
و انواع ذوق و رفتار ارباب دل [illegible] مختلف را که ظاهر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بهانه بود های نهانی
چه در روح و چه در نفس و چه پیدا

نهانی را نشد ایجاد حاصل
خفایی و کمی کشش آرد نزول

شبی با روح می اندر کنج خلوت
شده غواص دریای حقیقت

بپرسیدم زکوه ها [illegible]
چو پروین و چه ماه و مهر تابان

به هر یک زان همی کردم تماشا
همی شاید از یکا کردم حال آب

درون حیرتم بر حیرت افزود
که ناگه هاتفی از غیب فرمود

اگر جا دیده ای اندر نگار
ز حیرت کی شود زاید ز آثار

چه دور هر یک از آن نفس است مضمر
دگر هر نفس را از حیرت است دور

به هر دو جا بود اسمی معانی
مرتبت وجه ظاهر اندرین تن

چو آن اسما همه ز اسمی است اعلی
ترا باید شد آن اسم واضح

چو شد واضح بود اسم مقصود
ما دانسته تو الله است توحید

ترا جو ذات او باید ز ارواح
بباید شد [illegible] عرفانت

دگر از آن خطا بس لیک بدانی
فواید کثرت از آنک [illegible]

از دور ادراک صفات او مسیر
نه کرده جز از خلق پیغمبر

اصحاب ارواح و نفس حیات
زمکانی علیها فان باقی

دگر از خلع نعلین است تمثیل
که با جانان از آثار فعالی

پس آنگاه شو که وجه حق تجلی است
بکوی آن کوه را کو بی ثبات است

بجنان دیده تو را [illegible] سو
دیگر وجه ربک را اشارت جو

جبال [illegible] کو هر زدریا
که او مظهر بود بر کل اسما

که آن نور است در وقت نزول
چو در آید [illegible]

نکو بنگر تو اندر [illegible]
چه بس ای [illegible]

جهان را در بر [illegible]
بهر یک [illegible] مهر تابان

[illegible]
برون آید زان بحر [illegible]

[illegible] ز افلاک [illegible]
هزاران آدم اندر وی [illegible]

[illegible]
در اسما [illegible]

درون [illegible]
حجاب [illegible]

قوله تعالی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام

قوله تعالی انا ربک فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی

قال النبی ص لا یستقیم ایمان احدکم حتی یستقیم لسانه

ما رأیت شیئا الا و رأیت الله قبله و بعده و معه

[illegible]

در آن خُردی که آمد حبهٔ دل | خداوند دو عالم راست منزل
ببین بنگر جهان را که ببینی | نه ما را ظاهر و آخر شنیدی
اگر یک ره ز دل [illegible] ازای خیالات | که [illegible] خبر [illegible] الاضافات
در آن شد آنچه بر [illegible] آن گفت | که [illegible] آنچه [illegible] بدیدم بگفت
ببین که او [illegible] وزد | با [illegible] چشمی [illegible]
زنگ [illegible] ز [illegible] | ز دل [illegible] دیگر [illegible]
همی جسم در آن [illegible] | [illegible] که [illegible] ذات [illegible]
[illegible] و [illegible] طراز | [illegible] زر [illegible]
که در هر [illegible] معشوق [illegible] | زجمله سابق و بر جمله لاحق
چو [illegible] آن فرزندان [illegible] | [illegible] [illegible] کعبه [illegible]
عظیم [illegible] و [illegible] | مرید [illegible] و [illegible] خلق
همه گفتار بود و عدل مطلق | همه [illegible] و همه قبض [illegible] حق
[illegible] جسم و [illegible] مرکب [illegible] | عز [illegible] ذات و [illegible]

[illegible]

نه از صورت نه از معنی برآید | نه از معنی نه از صورت هویدا
ز وحدت تا به چه دیدی چند [illegible] | [illegible] [illegible] پر دلا
بر آن [illegible] بود قبیح وعده [illegible] | که ایشان خبر و [illegible]
چو دیدی آنچه [illegible] | بدانستم که [illegible]
که ما را چون [illegible] بگفت | به [illegible] دل [illegible] بنعمت
بدل او قبیح [illegible] این کار | [illegible] عشق [illegible]
با وصاف وجود آتش [illegible] | که با این حال نوشته [illegible]
که راه شکر امروز [illegible] را | شود واقع [illegible]
[illegible] | که لطفیه [illegible]
بعضی [illegible] | که تا [illegible]
پسند صاحب دل [illegible] | [illegible] پاک [illegible]
مرا در [illegible] | که تا [illegible]
[illegible] | [illegible]

قال النبي [illegible] الانبياء قادة والعلماء سادة [illegible] الحديث

[illegible]

چنانی کی را بر زبان و دل رواج | رسول حق به ارزانی [illegible] روان

پی این دم در این عالم ضرورت | چو هر کس را که [illegible] کورت

چه گر تکلیف حق مستور باشد | به نعم [illegible] زور باشد

مطیع حق مطیع این دم سداد | اطیعوا الله [illegible] قرآن

ارادم آن که شد با عدل و آیات | که بفرمان مصطفی [illegible]

محاسن بسته راه ظلم و کین را | به عقد [illegible] ورد [illegible] را

چو عدلش ثابت آمد بر حقیقت | اهم کل [illegible] ست [illegible]

در بروج در رجعت [illegible] | [illegible] سبحان الله [illegible]

به امر حشر [illegible] دعوت [illegible] | سلوک مستقیمت [illegible]

پس این [illegible] ابعاد [illegible] | جواب حمله [illegible]

با جام تم [illegible] قرآن | ز قول [illegible]

[illegible] | در [illegible] نفس [illegible]

[illegible] عقلها را | نه [illegible] باشد [illegible]

فی زیاره الجامعه من اطاعکم فقد اطاع الله وقوله تعم اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم الآیه

قوله تعم وانزلنا الیک الکتاب مصدقا لما بین یدیه من التوراة [illegible]

قوله تعم کلا نقص علیک من انباء الرسل [illegible]

[illegible]

ز جوهر آن که صنعه خواه بطلان | ولی [illegible] مخصوص [illegible]

پس او مظهر ز اول تا به آخر | هم او مرکز به باطن [illegible]

[illegible] کردگار خلق او بود | که شد مرآت بر حق [illegible]

به خلق خود [illegible] | [illegible]

[illegible] | حدیث [illegible] معروف

[illegible] | [illegible]

اگر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | که [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] حق [illegible]

قوله علیه السلام فی الخطبة انا الاول انا الآخر انا الظاهر انا الباطن الخ

قوله صعه من رآنی فقد رای الحق

قوله صعه انا وعلی من نور واحد

اشاره الی حدیث کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف الحدیث

[illegible] حلال محمد حلال الی [illegible] وحرامه حرام الی [illegible]

من البدایع

حلال او حلال آمد همیشه
حرام او حرام آمد همیشه

چو از رحلت ...
که شرع او بحشر دائم

چو اصحاب و عترتش ...
اجماع شد از ایشان ...

گشته ادب ... تعلقات
علمای ... باحجت ...

فروع ... از قول ... تمام
چو ... بوده سالم

از این ... همه ...
پس ... کامل ...

چو ... از ... تراند
... ادات ردی ...

... دین
که ... عترت ...

... فرقه ... لک
تکلف است از ... سالک

... سنت ...
... دانا ...

... صدیق ...
... خود ...

که باشد ... ادارت
... است

... ادارش ...
... ا ...

... کی

نم البدایع

بدین آئین همه رسته کار بند
بدین الله دایم برقرار بند

نمیدانم ز بعد رحلت آن
که خاتم بود در احکام یزدان

چرا شد آنکه تغییر و تبدیل
چرا شد دین ... الخ

چو دین الله را تبدیل نبود
بدین و بر شریعت تحویل نبود

به تصحیح کسی ... سزاوار
گر باشد به پیغمبر پیام آر

اگر گوئی حر شور از سد ...
همه تغییرها از اجتهاد است

بجای میتوان آن شور کردن
که از حق ... شد اندر ...

چنین جایت ... دین ...
بدل الیوم اکملت لکم دینکم

ز ... ست ایر ... تلاش ...
در ... وصف ... را بر ...

در ... جزها ... ظنون است
در ... اجتهاد ...

چو گوئی ان جز را کالقاف است
بسی ... ظن ... اتفاق

چه ... کردی ... بیدار
از ان ماندی ... زاقرار

در ... ناید جمع ...
همه ... خطا ... آئین

نم البدایع

ندارم بحث با این اهل سنت   ولی گر گشته سوراغ دعایت
بود دین آنکه فرمان از رسول است   در او بحث از قبول و لا قبول است
نه آن باشد که خاتم گشته خاموش   بر العکس که گردد فراموش
ز لفظ خاتمیت هست پیدا   که جمله گفتنیها شد هویدا
فراموشی ز دین از جهل باشد   دیار ایمنی و دار نا اهل باشد
نباشد خاتمیت را ازین کار   مبین بحثی بجای خویش منشین
اگر قائل بدی زین عقیدت تا به   بتمیز از احکام معاینه
چرا لازم شدی در ملک حجت   و صاحب بار رسالت با نبوت
عرض زین خدا را نیست لایق   بود اینگونه تحریف عوالیق
خصوص آنجا که اجماعست در کار   تخلف مشود یا شکن تا ازل
مگو این را خلاف از اهل بیت است   چو در هر کار مصالح در زینت است
که ما را دستر از طرف اجماع   باخباری که لازم هست استماع
بس آنها را حکم آمد اطاعت   چو اجماعیست باشد عین طاعت

منه البدایع

حدیث درباره اهل بیت نقل نموده اند ۱۲

۱۸

عن هذا بود شور از بدعت   ز روی هست ز کین است و ز غفلت
اگر گوئی که عقلم نیست شامل   شناسد تا که ناقص از کامل
در این غوغا بدین بحث آیات   ز مضمون نشر ترا این گشت اثبات
که باید بود راجع بر اولوا الامر   بدعوای خلافی آید ز بهر عمر
ز اهل البیت چه شر بود حاضر   اولوا الامر و ذوی القربی و طاهر
چرا اثبات شد بر شورا خلل   شود ثابت که آن شوری است باطل
ز ضعف عقلها این هست معلوم   که در اجماع واجب هست معصوم
چو آنها از بزرگی در بنا گشت   جمیع ماسوا را دارند احاطت
اگر گوئی از آنها بیخبر شد   جوابی زین چنین رسوا تر شد
شود در روش عذرا اندر میانه   بحق الله طلب باشد نشانه
اگر گوئی که آخر گشت راضی   بهوش آر این و کلامت را ز قاضی
نگاهی کن جز اینها در این باب   ز خواهی اجماع در اراده اطناب
همه سوای نشرا از فعل اول   همه اغراض باشند معطل

قوله تعالی ... اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم

منه البدایع

و ذوی القربی ... و الطاهر ... داخلون

منه البدایع

منه البدایع

همین تو لب شاه باشد مماثل : ز دم ماه و جلالش گرد از زل
نمردی اگر به چیزی اندر بهاران ز فر آنکه شنو تلافی آخر بیران

حکایت در رد بحث از سلسلهٔ نقشبندی و مولانا خالد رومی

یکی از مذهب حق برگذاری به زندان طبیعت بی‌قراری
بگفت از من مرا این حرف پیداست که مولانا ز سلک نقشبند است
روایت نیست از بو بکر است جایز با جماعت نیدارد اختیار رب
بگفتم چشم تو در قید کوری از آن گشتی ز طبع بر غرور
ز نشتی از حسد چون خصم ایشان نمی‌دانی تو را در رسم ایشان
زنی کی نیت تن ... رضا را برگرفته دست دیگر
تو صاحب معجزی را در بنا هند که بر تخت هدایت بر حیات
چو واجب شد این قول مکرم بنا شد از زرات ...
تو ببینی چه از کار شر بدار ز ذرات ... از شر بدار
غرض زین گفتگو آمد سلم نبی الله را رسول ... خاتم

همه گفتار او

همه گفتار او گفتار حق است همه کردار او کردار حق است
اجازت داده او کان شرع داری است اطاعتشان همه آزادی است
بود واجب که ذاتشان به عالم که تا باشد جهان را پایه محکم
بود در اسم اعظم لوح اکبر صفات و ذات را مرآت مظهر
هم او حجت بجو هم لوح تقدیر بعید او بجو این خلق تصویر
هم او ماهیت در ملک ملات از او ظاهر بجو امر و صفات
صراط حق بجو میزان اعمال از او مشتق بجو آثار و افعال
ورود این اقتدارات است سایه را او این فیض رحمت جاریه
همین فیض رحیمی در هدایت بارها نازل گشته از عین رایت
مناسب بر آن از بهر هر کار فرستد تا بیاموزند رفتار
تو این شاهان و استاد آگه بینی چو افلاک اندر این چرخ زمینی
شهان از فیض رحمت تعیینی بهر کار و بهر ملک و بهر دین
صفا زانست رسد فیض دمادم بظاهر خفی بر خلق عالم

دگر این علم نزا از کریم / معین کرده از فیض رحیم
که مقبولان حق را از طبایع / رها سازند و بعضی آرند تابع
شود رب یرلقان به تشکیک / درانها نیز میارند نزدیک
اگر گویا قلم رشته است زد و ... / که این رشته صحیح آن گشته منعقد
نز این لغتگو در لوح محفوظ / نشاید گو لعبت هست محفوظ
نوشته علت اندر لوح تقدیر / که بر محو است و اثبات است و تطهیر
تو امکان از امش میلکن بدر با / حباب نشر هر یا کفر دن ز اشیا
زهر فیض حباب با است حاصلک / به هر فیضی مقابر است حاصل
تو هم که مهلت اند فیض حکیم / که فیض رحیم در حی و جان
اگر واقف شوی در این مرتبات / ترا فیض همه عالم هست شامل
بمعنی گر شدی حاضر به سلطان / دگر از انکه اسنادات و نیران
ببال چون هر او را الکشت بر آتش / خلاصی آئی زهر گونه معایب
عمارت می تو نداین عقل و طبیعت / شود در کار او هر پیوسته رفعت

من البدایع

من البدایع

بعد از الثر

چه ار گشتی ان دبیر ازرت / ره رو گردی بان دبیر گو نوبت
دگر از هر چه ترک شد ز غفلت / بدنیا و بدین باشد بذلت
غرض این گو تر الوصف اصغر / بزیر التفات لوح اکبر
چو اکبر را تو گشتی هست بر ذات / ملازم چون شدی در جمع مرات
ز ان اسما درین گلزار افعال / و با هم می شود بنگو نزا حال
شوی در دین و دنیا نیک مرغوب / فرو ریزد بد بها و شوی خوب
خصوص انجا که شاهان راست آئین / شود محفوظ از ایشان سفر دین
چو دین و ملک با هم تو امانند / بلا شک خلق ز ایشان در امانند
دگر انجا که باشند ان عدالت / اصالت را نشانند از زوالت
چو آگاه هند از رد امانت / باهل خویشتن این پس در حیانت
دگر انجا که ارباب محبت / ز ایشان هند در امن و برکت
چو اینها با ولایت هست ملصق / پس انجا هست حاجت ها از حق
خدا پیوسته ز ایشان نیست راضی / بدنیا و بدین باشند قاضی

نعم اسماء الله

ان الله يأمركم ان تؤدوا الأمانات الى اهلها ۱۲

التمسك بالاولياء العظام الاولياء مؤيدون و المتمسك بهم محفوظ و مسرور

غرض نوّابشان بر ماست در رب | اطاعتشان ز بهر ماست شایان

نشان کردیم در کار زر و دین | که تا یابی تو رسم دلکش و آئین

وصی را معجز و نص است عصمت | نشان نوّاب را عدل و اجازت

سلاطین و خلایف را بهر سو | بخلق خلق الله شود مهد بهر رو

ولیکن ائمه بهر دو روی حجت است | بهر صنفی ولیکن در پیش و آست

وصی دانا است از علم ولایت | بهر قومی که لایق در خلافت

چو جنسیت بود لازم بهر کار | درین عالم کنند اینگونه رفتار

شود قومی که نایب نیست در دین | بود باطل بگفتار شعر همه لیک

وبا آخر نمی از طلب آنان | شود پیدا و گردد در راهی ایمان

همی سازند با قومی شفا را | دهان نور گردد آشکارا

مریضان را شفا از لطف ایشان | سقیمان را روا از لطف ایشان

بدل هر کس محبتشان بگاهد | خدا از مؤمنان شرمی بشاید

تو هم رگ عاشقی رو زنگ جان کن | دلت را از محبت الجنان کن

الخلافة بمعنی السلطنة الظاهرة ۱۲

[illegible]

ز ایمان رقیت

ز ایمان رقیت شاد گشته | ز رقیت مطلق آزاد [illegible]

چو بشنیدست ز خوف حق آزاد | محبتان این [illegible] گفتم [illegible] شاد

اگر خواهی شوی فیض طاعت | اطاعت کن اطاعت کن اطاعت

طاعت آورد [illegible] گشته | محبت خیزد از فرط محبت

از این معرفت چون حاصل شد | [illegible] با تحقیق [illegible] شد

چو زان صحن دلت شد داور [illegible] | همه طاعت شود [illegible] نور

[illegible] | در صرف ترقی کن [illegible]

نباید [illegible] | که [illegible] بس خطر است

[illegible] | که خواهد ترا رقیت [illegible]

[illegible] | فنا فی الشیخ می گردد [illegible]

[illegible] | [illegible]

فنا [illegible] | همه [illegible] می گردد [illegible]

بقا [illegible] که [illegible] | رضا [illegible] که مقصود [illegible] است

الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

هو تفصیل المراتب [illegible] فی السلوک ۱۲

همه حسبت همه خاشه همه دل | موصه کرده وبطالی دل
از این درد بس را که شنیده است | که این را دعا هم دیده است
خدایا فضل با لطف است و ده | لطف بسیار و قوت ده
که این حیات و لذت زایل گشت | بیان تخم تفاوت را نگشت
غلط گفتم غلط گفتم در این باب | چه نسبت خاک را با رب ارباب
مرا آن که ز رشته خاک آید | شه آتش نشسته بر کلاه آن
ز رحمت رحمتی آرد بیار | بهشت آن که خداوند بیار

حکایت در تعیین پیشوا که معصوم و اخیر باشد

شهر زنکی مخفر پیشوا بود | و در علم و عمل ز ادب بود
مبارک طلعت و فرخنده چون ماه | فرشته سیرت و پاکیزه روی
موفق مقتدایان از وجودش | ملایک در تعجب از سجودش
بظاهر هم بباطن بود کامل | مقام جمع جمعش بود نازل
چه وقت آمد که از این دار فانی | کند سیر سرای جاودانی

بجا

حبل الولایه حبل متین خواهد
الأحاره ۱۲۵

کمتر ابراهیم

جواب نقض را رد در دلیلش | که کرده معتصب به تاویلش
از آن مهری که او با آل و پیر داشت | هر آن کس بسته به زبانی بر داشت
پس آن خلق شوری گشته پیدا | تو گفتی شد قیامت آشکارا
پی تفتیش همه گشته حاضر | همه اندر طلب ز ره وه خاطر
خصوص از آنکه ز ارباب حقیقت | درخواه کو نشان امامت
کسی باید قبول اندر نظرها | که منت او بود در زهد و تقوی
هر کسی که اعلم بود و افضل | در آن خط زمان بود احکم
ولی چون بود اهل بصیرت | مگر دی می شود ای بر حاجت
در آن مجمع همه گشته حاضر | رضوان و ملک شد پیش خاک راه
که با او در نماز میت آیند | برخ خضر را به پای او نهند
چو آن با طهر و عصمت آمد آن | قبول مطلب او بی شه نمایان
فرشته شد همه بوده حاضر | که مسند را از آن گشته ظاهر
ولی خضر که در دور زمان | بر چون رفت خلاف سلطان

حجت

چو شمع دین ز مسجد گشت خاموش — ز ظلمتهای شرک قصه فراموش

قوی گردید بازوی ابلیس — کند آن حمله را ضایع [illegible] تلبیس

غرض زان پیشوای بود دانا — ازین نفس تعیش حال دانا

اما نایب جمع [illegible] — که غیر مجلس [illegible]

چو حاصل شد فراغت [illegible] — [illegible] نور شد [illegible]

بشد زان جمله گشته در کار — که [illegible]

[illegible] ازو [illegible] گردید مذکور — که در آن شهر شد معروف و مشهور

یکی از نعمتهای [illegible] جدید — [illegible] انگشت [illegible] دیگر

پس گفته [illegible] — [illegible]

یکی زان [illegible] داماد — [illegible]

[illegible] مسجد بود در این [illegible] — [illegible] با عزت

ولد [illegible] را چو [illegible] بدیدند — [illegible] بعث کردند

پس این گفتگو [illegible] داد — [illegible] درطاق

اگر این جمع را حاصل شود فرق — همه گردند اندر خود چنین غرق

بود مشغول دیگر [illegible] — [illegible] کار کردند

دیگر این جمع را [illegible] — [illegible]

[illegible] رویه [illegible] — [illegible] خویش [illegible]

[illegible] اندرین [illegible] — یکی زان [illegible] جمع [illegible]

دگر [illegible] خواب — [illegible] کرده [illegible]

در آن منزل چو شب [illegible] — [illegible]

همه [illegible] آورده [illegible] — [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] — عداوت [illegible] دایم [illegible]

اگر خواهیم [illegible] — [illegible] غرق [illegible]

[illegible] صبح [illegible] — [illegible]

[illegible] دیگر [illegible] — [illegible] گشته [illegible]

که [illegible] — [illegible]

اگر این جود

به مکان صف صف نشسته بود — چه مسجدها به زیر کشت رها
در آن شب [illegible] — نه هرگز که شه می گردد راه
عجب آنکه او با صف خفت — عجب آنکه مهمان را [illegible]
عوض داد بهر یک [illegible] — زنیره آنچه با ما [illegible]
غرض آن جمع با این اکل [illegible] — رفو فانکه شب آید [illegible]
امان [illegible] داشت دستر — رسید به مطلب آن شکست
به کوک [illegible] نشسته [illegible] — همه مسجد چو که [illegible]
در دروازه مسجد بسته — بیا بدین دیدن جمعی نشسته
به کجا آن دیگران [illegible] — به دام [illegible] بال
چو صحن جامع دیگر با [illegible] — چو شه [illegible] معروف
در صف ترتیب [illegible] نشسته — ز دل [illegible] گشته
نماز صبح را چو با جماعت — نمود [illegible] شد طاعت
بدو [illegible] شود دیگر — نمونه آنکه هر کس [illegible]

روند مسعود [illegible] — در تا ده روز اگر خوند [illegible]
ز راه عزت و تصمیم نیت — به [illegible] وقت از دین [illegible]
به مسجد [illegible] باشد [illegible] — که [illegible] چو خوش [illegible]
نقد [illegible] همه [illegible] — [illegible] در جمله [illegible]
عوض [illegible] آمد [illegible] — چو این [illegible] را [illegible]
در دنیا آنکه [illegible] — ز [illegible]
[illegible] او کشت [illegible] — ز دین [illegible]
که کس [illegible] کرد [illegible] — اگر چو [illegible] تمام این [illegible]
از آنکه [illegible] که در [illegible] — [illegible] نشسته [illegible]
چو [illegible] او [illegible] — [illegible] از [illegible]
دگر [illegible] شمرد [illegible] — [illegible] در مسجد [illegible]
[illegible] ذکر [illegible] — [illegible] توبه [illegible]
[illegible] کو در او [illegible] — با [illegible]

حضور حق او را احمال در علم تقلید — همی بود کو ناید به کمند بید
چو شه ز ذکرهای می بود ملازم — بعموم [illegible] کفارات لازم
میاورده و رز کرش توبه در آرد — که تا عاقل کفر از ذکر داد و داد
دو حق گفت او بالای منبر — که از حال توبه نا کرده [illegible]
اگر تایب شده ای [illegible] حقیقت — به تقلیدش چرا امید دگر نیست
بود این [illegible] از اظهار [illegible] — که در ظاهر [illegible] عنوان
بدیع [illegible] در دین گشته بود — بدین بابی پیش [illegible] وجد بود
مرا و را چه [illegible] بلند دست — همانه از [illegible] و امان دست
دگر از خوف این کار [illegible] — رسید [illegible]
[illegible] — که [illegible] شهرت آگه
بشهر [illegible] — بزرگان را همه این [illegible]
که ذکر [illegible] را [illegible] — به [illegible]
مرا چه [illegible] — [illegible]

خبر دادم رضای شیخ آگاه — که این [illegible] راه
این اعمال شد معروف و مشهور — چو [illegible] آمد [illegible] دگر
[illegible] این شهر [illegible] — خبر [illegible]
[illegible] — [illegible] شهر
[illegible] — [illegible] آمد [illegible]
غرض این چوب خشک [illegible] — [illegible]
عجب آن چه شد بر کعبه [illegible] — [illegible]
وصیت [illegible] — [illegible]
به پند [illegible] — بمحراب [illegible]
شنیدم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
جوابش داد [illegible] — [illegible]
جواب [illegible] مراد [illegible] — [illegible]

ولادی از عوام مثل انعام / بود ایشکونه در هر عصر و ایام

کسی را کو بسیار اعتقاد است / همیشه در نظر او در جهاد است

مباش از پیشوای خویش غافل / که هرکت در رسد میری ترا بس

براه پیشوایان میدار تقلید / چو اهل دین نبیند نفع تقلید

خرد مشغولی از اهل دین است / مراد از شرطها در دین خرابیست

چو حشر خلق گردد با احبا / اگر میرت بجای باید بدر یا

که اندر صفوها این گفته ایست / چه دانم صدق این شان ناجها ایست

هر آن دیری که با اهل سلوک است / تقلید میدان که او دین ملوک است

چو دارد که اندر این شهر [illegible] / رود اندر خندق تا بگور

بهر بهری که انگاشت دست / خلاصی نیست [illegible] باکس

دگر گر ترا از آن [illegible] / که در راه خدا چون بود حالت

بر بیمار دل شفا بود از آن کش / همی جان خفا بود خطا کش

بعلم و فضل چون او کس ندیده / ز تقوی منزل کوه در رسیده

اروان

قوله علیه السلام
مات میتة جاهلیة

الناس اثنان عالم و متعلم
والباقی همج رعاع

یحشر المرء مع من احبه

الناس علی دین ملوکهم

کما تموتون تبعثون
۱۲

رعایش

ازین غرض مراد راکو خبر نه / درین بود گر ازو دانا نه

مریدان هر چه میداد از غیرت / بگفتی مقتدائی هست سنت

بر او در که خم تا رکت آنم / که نی در ضرورت تا بی آرام

امام آنچه ساعی بود خاتم / بجای که کرد و خدمت کم

منافق که بود از [illegible] / [illegible] لذت

اگر محتاج در رهت ایمان / چه مسلم بود با راه گشت آدم

چه روش شد صدر در راه آئین / خبر آمد که لا اکراه فی الدین

بوقت امر ذات هست ایجاب / که در ضرورت بود دفع ز [illegible]

در این معنی نباید دل غم / که بنیت بود علت بهر فهم

اگر این نفس را در بر نهی / [illegible]

بکی [illegible] تن تو خفته بهتر / ازین دور [illegible] گفته بهتر

تو خود [illegible] راه خدا رد / که [illegible] می شود رد

[illegible] آنچه [illegible] / که آنچه گردد [illegible]

فی البدایة

لا یکلف الله نفسا الا وسعها
۱۲

یوم ندعوا کل اناس بامامهم ۱۲

چو صاحب عدل گشت بی‌خود پشود کن | از این درد و بدرد خود و دوا کن
چو در قرآن بود این حکم مشهور | که هر کس با امامش هست محشور
ز ظلم دشمنان ای کشته واصل | که نفس تو همچنین هست تابع
هزار و دو صد و اندست سودا | که در شوری بود آن گونه غوغا
بس از وقتی که دین تا به آمد | ز دزدان شوری میرها چه بود آ
ز دلبسته درد من ... | که در شوری خدا آمد بگفتار
سر عیب اندر عیب شه بظاهر | بیا اگه مر جوی بشت ما هم
دم خون بود با جمع صاحب | زنگ کشته برادر و از دل آب
دیر الکشمد در شه مطالب | نزد منبر خدای خلق بیابید
تکاشف کرده ام این گشکور را | شبیه هم این همه نور
غرض هم جا همی را دل امید آ | بهر جا در زمرهٔ ما بود آ
خصوص آنکه خون ریزش بجمع | بهر دینی بود بسته مسمع
دم گوش دار برایات تیز تیغ | تو دین خود جهش زنید

که در اهمال او بار احد است | در آن روزی که نیران دوزخ است
صراط حق که از مو باریک است | چو شمشیر و چو موی در کمال است
درای عالم اگر کشتی تو عابر | بدان عالم تو در کشتی ظاهر
وگرنه زین تعصب ساز تو ... | ... شه در دست زنجیر و ...
بوقت داوری ... | که وقت ... را ز نشت
نترس ز اندیشه دگر بود در جهالت نخواهم بود ...

باب دوم در وصیت اولاد صبیا

اصول دین تو چون گشت محکم | فروعت نیز از قول خاتم
چو قول الله با جهت قبول آ | بدان آن کو فرقه را دلایل
دوام جان را بهانهای ... | سرانجام تو ... [illegible]
مبرع رسالت محمد رسد | ضیا بخش جهان و جان محمد
بپای لیکی جهان مرکز دید ... | خط ... نعمان رب معبود
بامت ختم تبلیغ رسالت | لکن ... ندا از ضلالت

در آن وادی که آن خم غدیر است / حدیث شبر جمعی را دلپذیر است

جهاز اشتران را منبری ساخت / برای مسلمین این نکته پرداخت

مقام آخرین باشد بگفتار / که بلّغ ما انزل ز خلاق جبار

که من اولی بنفسم بر شمار / همه گفتند اقرار است ما را

علی را برگرفت و گفت الیکم / هر آنکس را که ای یاران آگه

که بر او مؤمنم مولا و آقا / پس از حق علی مولاست او را

ز دولت بعد آن خاتم نفس یافت / بجو ظاهر بهر باب تجسس

که در باب علی نیز آن چه مولا / بنز منصفی در راه معنات

دگر جایز مثال آن سفینه / بعشق و راه عترت آن دو گنجینه

چه اهل بیت او را که بر آن سوارند / همه ناجی و بی غم رستگارند

تخلف هر که بنماید از آن / هلاک است و غریق بحر حرمان

دگر میداد نشان نسبت بنجوم / که تا راه روان را ز راه [illegible]

دگر فرمود شهر و در [illegible] / که شهر علم هستم من علی در

درانجا [illegible]

قوله صلعم
دولت اولی بانفسکم
قوله علیه السلام من
کنت مولاه فهذا علی
مولاه

من البدایع

اشاره الی
حدیث مثل اهل بیتی الخ
۱۲

[illegible]

دگر میخواند او را بو تراب / که عنوان است ازو ظاهر عجایب

دگر میگفت در شهر فتوت / نباشد مثل او اهل مروت

بچندین جا بیاران پیش مثل او / که او نزد من چو موسی را بهارون آید

مگر آنکه نبی نبود بعد من است / دگر فرمود در او را [illegible] تحقیق

که تا چون وقت رحلت آمد و نزدیک / برای حج وداع او کند سیر

سوی مسجد عزیمت کرد غمناک / بمنبر با مقال گوهر پاک

پس از تحمید و تمجید الهی / بیان فرمود این مطلب کماهی

که باید رفتنم زین ملک فانی / چنین رفته است حکم آسمانی

شما را میگذارم دو گرامی / برای انضباط شرع و آیین

یکی قرآن و دیگر عترت من / باین هر دو چو محکم آید امت من

بشرط آنکه با هم جمع باشند / بظلمتها چو نور از شمع باشند

بمعنی آنکه قرآن را معانیست / نه هر کس لایق آن نکته دانیست

که عترت نور و قرآن هست مشکاة / چه نور از نور او پر نور ذات

ناد علیا مظهر العجائب
(بیت)

لا فتی الا علی

انت منی بمنزلة هرون من موسی الا انه لا نبی بعدی
۱۲

قوله صلعم
انی تارک فیکم الثقلین
کتاب الله وعترتی لن یفترقا
حتی یردا علی
الحوض

قوله تعالی
الله نور السموات والارض
مثل نوره کمشکوة
الآیة

بروز قبل از رحلت دگر بار / بمسجد آمد آن مولای ابرار

بگفتا جمع را عزم جنان شد / ازین دنیای رحلت رنج جان شد

وصیت میکنم از هوش دارید / چو من رفتم شما در گوش دارید

بگیرد فراموشی آنها زنید / جدا از من دل خود وا فزاید

دگر از عترتم حرمت بدارید / بامر و نهیشان گردن گذارید

چو جمعی بود از ایشان دگر کورت / غشاوت بودشان اندر بصیرت

بگفتندی پیمبر را وصیت / ازین دنیای بحال برگزید رحلت

بشو رسم ایز بود بکار ریم / که ما را نص حق محفوظ داریم

تفهمیدند شورا بهر بعلی / بود جمعی پرده بر روی مفهوم

ندانستند امر و نهی خانم / بود در دین او ناشر محکم

تفهمیدند کان جمله روایت / وصیت بود از بحر و صابت

خلاف از حق القوم شورا / برآوردند بر منبر ابابکر

با گفتن کتاب الله مرا بس / نباشد اصطلاح عترت بس

حدیث مشهور

قوله تعالی قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی الآیة

منه البدایع

منه البدایع

وهو قول العمر حسبنا کتاب الله ۱۲

[illegible]

ندانستند که توأم بود آن / جدا کردن میان زآنکه ان

دگر گفتند که لازم نیست قرآن / ز عترت کار ما آید بسامان

چو جستی بغض از ایشان نیست در کار / بود این کار ما را کار بیدار

بدستش شد پی افتاد کارب / با کی کی دگر نه چاره یارب

سیم زر نه چو من داد از زر / همه از آنکه بیدار ز رست

عنان خود بر ست هم دلگه / بد بنجی حبا از قشا ره

نه از فنای حق و برا بیابی / نه از صهبای جان نوشیده جامی

باسمی اکتفا کرده ز دین شر / باهل الله همیشه ظلم و کین شر

بظاهر سالک راه شریعت / بباطن غرقه بحر طبیعت

نه هستان که برادر سر گوید / نه در راه انکه استاد بگوید

بعادت ضبط کرده مذهب را / به بیدار شر سپرده مطلبی را

همی گوید جوابی ظاهر دل نیست / مرا تکلیف جز اینم بدل نیست

ز راه حق نه آیینش که نه اشتر / مدبند کشته در قرآن کشاکش

الانسان والقرآن توأمان ۱۲

منه البدایع

نوشیده جم

[illegible] بفضل الله [illegible]

علی را فرض کرده بهلوانی بعلم و رزم بهتر در سر خوابی

زقرآن و بیان حفظ الله گشت شنیده نام حیدر از آل عترت

نفهمیده که آن گوهر ذات است یکی گو غیر در انسان و صفات است

چو احمد خلق چون ایشان زبان است بقول نعت گوی خیر اختیار است

یکی مجهول دیگر مطلوب خویش همه از ظلم و جهل طبع بد کیش

معلق گشته بر گفتار ایشان تعهد کرده بر رفتار ایشان

زحمت از قبول این امانت برای عزت آن را گشت زینت

عزیزان شد فرقه بر گفتار بظاهر هم بباطن نزد یار

زبان وصل بقرآن و بعترت به تخت کان شه این نزاع حیرت

شریعت را دثار خویش کرده طریقت را شعار خویش کرده

صراط مستقیم از راه پیشه زبان پیوسته و وارسته از خویش

حساب نفس گنه خند درین کار ز بهر غفلت شود تایب دگر بار

بجبرش مانع آید زعبادت بتفویضش فریبد لعبادت

الکر

قوله ۴۳ بعرف علینا بالنور الذی فهو شاکی مرتاب ۱۲

قوله تعالی انه کان ظلوما جهولا ۱۲

من البدایع

اشاره الی حدیث انی تارک فیکم الثقلین ۱۲

قوله ۴۴ من طریقنا و شریعتنا صراط مستقیم ۱۲

قوله ۴۶ لا جبر و لا تفویض بل امر بین الامرین ۱۲

رسوم امر بین الامر کارش زبان و دل شده محکوم یارش

چو چشمش ناظر عزت برفتار چو گوشش مستمع زیشان بگفتار

که تا حاصل کند زیشان شمیمی ز زلفین بگیرد ز جانان رنگ و بویی

رسیده در سلک سلمان و مقداد کشند او را از سفلی سوی اعلا

که تا قدر سیاستش ورد گردند بحفظش همچو بعضی زرز گردند

شیاطین لعین زان دور باشند جنود وهم او مقهور باشند

بکام دل شود سالک دین را شود از نفحه‌ها کسر لا اله

همه تن گیرد اکثر نور ولایت لذا گردد بسر تاج هدایت

نشسته بر تخت عشق مرغوب شود بر طالبان اسرار مطلوب

چو از خاصان آن درگاه گردد قبول و قبول الله گردد

خوشش گفته است ابن زرد القیان بشکر گو راجز لفتهٔ ایمان

اگر دست علی دست خدا نیست چرا دست دگر مشکل گشا نیست

دگر لعض علی لعض النهت اجازت نیست در این گو الات

العلماء الاتقیاء مثالا من البیت

قال النبی [illegible]

اذیت گر شود بر آل اطهار | اذیت می‌شود بر حق قهار

بحشر حال مسعودی الهی | بود ظاهر بهر نفسی کماهی

خدایا اینچنین حالی عطا کن | نصیب با ضعیفان کن که مادام

که ما گم گشتگان را آگاه باشند | بهر راهی مرا همراه باشد

کند عارف بسم درگاه کردم | ز درگاه بنده کی آگاه کردم

شوم چون بی‌گناه آن گهربار | چو آهن چون ان آهن ربا را

اگر گویم غلط گفتم در این باب | چو نسبت خاک را با رب الارباب

عتابت باید اینجا شوخ چشمک | بسیط از همه آلایش پاک

و مسجود ملک گردد چو محشر | که حاجت شود جمله ملک لشکر

چو خوش گفته است این شعر سعدی کشتی | که خاکستر همچو دشمن پدر روشن

سپیده دشت زمین کی در ما کم | جدا هرگز نشد والله اعلم

خدایا رحمتی با بندگان را | ز اطوار بد شرمندگان را

که تا قید بدین الله گزیم | تمسک را ز دل آگاه گردیم

ما للتراب و رب الارباب ۱۲

بدل ابر آرزو

بدل ابر آرزوها بیش نبود ثم | بجز لا محبت ها نبود ثم

همه فرعند و جز او نیست کس را اصل | همه فصلند و جز او نیست کس را وصل

ختم لا خوف با نعمت نکردم | در رحمت که خوف نبندم

بدانم جز خودی بی نهد حی | چو از ابر آرزوها شد بار

چه شد گر انجانت از خورشید حاصل | به بحر فیض نشد جمع قطره واصل

چه میگویم چه مولانا در این کار | چگونه می‌توانم حمل این بار

که فریاد و شر باید مگر جنگ | که تا قالب شود برکندن سنگ

عرض عشقت و من فریاد گویم | نه پنهان بلکه با فریاد گویم

که او بنمود همه عالم نبود است | که او نبود نه کرا به نبود است

چو او بنیاد از بستان هستی | نزد به در زمین خود پرستی

تو چون رفتی هم او آید بمیدان | تو البعدی جزا بی نعل تعین دان

همه روح همه جسم و همه جان | همین منتهای باشد به برهان

با معیت درهم زنار خاص | که او را هر دو نا مقصد خاص

اشارة الصلوا حدیث القدسی واذا و اتصلوا الخ

کنند گمشدگان را تا بکشش — رسانند محنت زده را به گلشن
ز بعد هم طریقت جمله اسنت — اگر مبتدع تواند ز رحمت دورست

حکایت با قاضی ساوجبلاغ در باب حضرت [illegible]

بگفتا از این جمله روایات — مرا ثابت نمیگردد درایات
که از الفاظ این جمله روایات — توان جستن بهر معنی دلالات
بنزد اهل سنّت نیست معقول — ز تخصیص شر احادیث معمول
بود این جمله اندر حبّ عترت — اطاعتشان بود لازم ز فطرت
بمهر و حبّشان هستیم سالک — تحقق را شناسیم از مهالک
دیار و باب نقلی اندر حکایات — میان ما نباشد این حکایت
بگفتم گر کنی حرفی درین باب — که کلهای دلیل آرند شتاب
تو میگوئی علی راست معصوم — همه شرعی و فضیلت هست معلوم
همو در چار رکن پایه است — در ارادات ولایت حق تمام است
وفاقیست در این باب مدام — از این باب [illegible] تمام

دارا را چو سلطان

دارا را چو سلطان حنیفه — شمارم زانکه گفتم در صحیفه
که تا ثابت شود احوال ایشان — بیاور معجزیکی زانعام ایشان
محبت کرده‌ام هم مؤمن ببین بر هم — وگرنه در خلاف شان بدارم
ولیکن او که او را هم طعن میکرد — لامت را بسجه لعن میکرد
بود ظاهر درود این در دو ملی — چو آنکه نیز او را نخواهی مؤمن
جمیع مؤمنان کردند بدحال — که باید شان شناخت بدو باطل
اگر گوئی که او هم مجتهد بود — خطای اربعه صوابست ائمه بود
چه میگوئی تو اند ز جهد کفار — که حق را جملگی دارند اقرار
ز حقیقت ذات و در مقالات — شده دلهایشان انگونه ماهر
بگفتا اجتهاد آنجا صحیح است — که دانا بی حد ظلم از حق قبیح است
نگردد تا درست تنزیه از آن حد — نباشد مسلمی را با خدا دل
صفات ثابت و سلبش هویدا — وگرنه عیب چند از ذات پیدا
چو کسی قابل شود چیزی از انها — مر او را هست دین بهر رسوا

اگر ایشان [illegible] الخلافة لمعز السلطنة النظام [illegible] ابوالاحلال شبهه بالحال

المؤمنون اخوة
الحديث

مراد از حب چون روح صفات است — که دین زین گشت از جمله بیانات
بجان نفس تو ما را اخوت — ببند ها حب دین رشته مودت
چه منصف آیدی عدل عزیز را — دل از عصمت بشر را و صبر را
ببو ابن زلا ما البته این — چه شیعی با که شد با تو یا من
تو و ما نا با این گشت استوارم — به نزد حق تعالی رستگارم
ز جهل تو شنا نیست در زمانها — کنند رو ز نشر بجمله این بلا را

باب سیوم در شریعت و بدعت و کمالات و سعادت

نمودم جمله ترا شرع و صحبت — شریعت گشت اقوال نبیت
وصال است که منصوص اید از بر — بقرآن همدم از ما حوض کوثر
عمل در فعل آنش شرع طریقت — معارف دیدنیها از حقیقت
حقیقت دیدن این جمله که نور — بعزد ا بنشر از دیده مستور
فنا فی الشیخ از خود و بریدن — فنا فی الله سراسر نور بودن
بقا باقی شدن در حضرت حق — رضا راضی شدن بر حکم مطلق

بمعنی ذات حق

بمعنی ذات حق ابنده گشتی — بهر خواری از و شرمنده گشتی
یقین اینکه شکر شد خدا گشت است — بهر دو دین جدا و فرقه از سرشت
پس از این الهی را عجیب گشت — کنون بشنو تو لا انعای بدعت
شریعت حق بحقک کی بر آید — ز عقل چه و جز بدعت نیاید
نمی بینی ز چه دل آب شفاف — که چه در داخل شود برخی ناصاف
بسی تیره بدین یا ک از دو — ها نگار نک او چه خاک از دو
اگر شد آب کی را زاند از خاک — شود کلی با ز از دو خاک تا باک
و گر از فزون شود آید بجد دل — کند مقهور خود انگه ازل
در آنکه جد مل دگر بار شود صاف — شود مانند اول صاف و شفاف
شریعت چو آب صاف میدان — طبیعت را کل ناصاف میخوان
و نور و ظلمت آب مصفا — بتوفیق و بجد لال مسما
همه ترتیب خدا لال از عدلا — خدا را جز عدالت نیست شایان

احذروا اهوائكم
كما تحذرون اعدائكم
و ويل يصدق ...
افرايت من اتخذ الهه
هويه ونهى النفس
عن الهوى وغيره الخ

عمل کو سبب مقبل خدا بد … عمل کو سبب مخذول خواهد

اگر عقلت نیابد این برهان … تو بعدی شک بیاید برخوان ز قران

عوض ضل الی آخر ورا بالجار … چو واحد بیار آمد اندر اعداد

وبا از رعد و حکمت حیا غد … همان از ان عدد دان باز واحد

نمی بینی شعاع مهرتابان … چو بالا میرود در رس شعاع زان

چو بر خاک او فتد گرمی فزاید … زگرما لیش جان آرزمی بزاید

مشو غافل بی حکمت ممد او … چو بند دلو آب چرخ فهمد

اگر گیری زسمت ره دلیفی … فرو رفتی بقعر مانند طفلی

اگر گیری زسمت ره بالا … ترا لاشک کنند سوی اعلا

بس اینجا باید عقل مصفا … بعقل هر را سمت حبیب اورا

با کمیت اندر جمله ساز … مراین شه جنت دل گزیت تاریکی

همه زین داستان این شد پیام … چنین فرموده اول استاد حکم

من البدایع

کقوله تعالی یهدی الله من یشاء و یضل من یشاء والله علیم بما تعملون

همه لعن ترا در نقض عنوان

همه لعن ترا در نقض عنوان … نشان فرمودش او استادان

همین معنی که اندر فاسئلوا الذکر … بجب مبدع باصدق ما ذکر

بباید آیین عقلا کر ری ازین … مدارم از بدر آیین شیخ این

دگر آنکه کبیفر اینچنین گفت … حکیم این دقیقه ای شیخ این هفت

لکن تنزیه ورا اول خدا را … لکن خارج از ظلم و دغا را

نگاه از بدقت و رحو تا بم … ز مرفوع آمد اول در لقا بم

بدست آری ز استغفار قابل … نشین دایم او در مقابل

رهاس از نام اختیار ت … لو ب دانی همان فرمان یار ت

همین باشه تو را از شریعت … ببین بابی ترا اشیار الحقیقت

همه جان شعر عارف بی شمار … زمین در رکوع خود هیچ آزار

چو تسلیم آمدی در قول استغفار … نه بیندت حزن و خوف آزار

سلوکت جمله با شرع و خوب … شعار سالک شعر خوب محبوب

اگر مانی بدین طبع نادان … همه بد عن شعر عارف کان

اشاره الی قوله تعالی فاسئلوا اهل الذکر ان کنتم لا تعلمون

کقوله تعالی انا وجدنا آباءنا

کقوله تعالی اقم وجهک للدین

کقوله تعالی الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

رهی تا آخر هفتم سقر تو | نمی یابی بجز آنجا مقر تو
چو واپس شریعت را گرفت | چو فهمیدی تو بدعت را که چو گفت
چو سنی فرقها جمله هالک | طبیعت جمله را گشته مالک
بجز سنی که شیعی و خارجی است | بباطن جمله مرتد یا ابا بی
بنادانی همه از راه عادت | فرو افتاده در چاه بلادت
که بشمرده بدعت را از سنت | دگر دانسته عادت را عبادت
سیم ترک عادت گشته بنا شر | زیاتیک الیقین کم گشته را شر
برای خویش معنی کرده آیت | شده غافل ز غفران لدن زات
ز قرآن و رضی باهم به باید | بلوغ هر چو باس همراه آید
عوض غافل همه از بنده بودن | غرور شر مانع از ز منده بودن
بعد زانکه قسمت ایشان بود | ستاره از آنان مر عصیان بود
بجای تیغ افتاده بار رشش | زاو اعراض بنموده انکار شر
نمیدانند لیکن مار شفادست | ز بطن مار زاید با سعادت

کقوله ... فمن تخلف عنها هلك

فاعبد ربك حتى يأتيك اليقين

طرق شمس كلها آب

ببع بحوران بن

یکی حیوان انسان بود ناخوش | دگر انسان حیوان شد بکار خوش
ز از اینجا این بلا گردید نازل | بجنس خویش هر یک گشت مایل
در اینجا شد همه حیوان حیوان | فراری جمله از انسان انسان
اگر باشد تعجب زین فرارت | جهت را من نمایم آشکارت
چو جنسیت بود علت بهر ضم | ببین در خلقها چون گشت مدغم
گل و سنبل بهم جایت همیشه | جعل دارد فرار از گل همیشه
نگاهی کن تو خود نور و ظلم را | تو نیکو بین بهم شادی و غم را
ده ضد را اگر بهم بینی بجا نیست | اطاعت از طبیعت ابد با نیست
اگر کردی سوار سیل طبع علت | یقینی حاصل شد از این جمله نقلت
شریعت جا کند در سینه تو | برون سازد ز قلبت کینه تو
همه قلبت شود از ظلم و کین پاک | همه شادی شود این قلب غمناک
فراری گردد از تو نفس حیوان | همان انسان شود انسان انسان
اگر معزول کردی عقل خود را | بطبعت کو نداند نیک و بد را
همو حیوان شود حیوان حیوان | گریزد آن انسان که دارد انسان
خدایا میدهد اسو خود کنی | ز خود بیزار و سوی که خود کنی

اشارة ...
السعيد سعيد في بطن امه
والشقي شقي في بطن امه

میرده تا کنم خود را فراموش   کشم بیهوش یادت را در آغوش
چه مر آن مر که ظاهر را دهد نور   کثافات بدن گردد از او دور
چه مر آن مر که باطن حب یابد   از آن حب لب لبّ لب یابد
چه مر آن مر که قلب از او شنیها   شود عارف بجمله دیده بینها
چه مر آن مر که روحم را شود کار   تماشای رخ و زلف و خط یار
چه مر آن مر که سر اندر وصالش   باستقلال باشد اتصالش

کما ورد فی دعائهم اللهم نوّر ظاهری بطاعتک و باطنی بمحبتک و قلبی بمعرفتک و روحی بمشاهدتک و سرّی باستقلال اتصال حضرتک

باب چهارم از جبر و تفویض و ارباب الدین دخیره شر

چو شد مشروح بدعت در بدایت   نویسم جبر و تفویض از برایت
بعقل کامل آنچه گشته مفهوم   شود نزد خرد بر پنج مقسوم
۱۸
بود قسمی از آن خیر بلا شر   که مخصوص است بر خلاق اکبر
من البدایع
چو هر پنجم ها در عالم سیر   نمی باشد چنین خلقی همه خیر
دگر شر است صرف قسم پیشین   که معدوم است می باید بتکوین
سبب اینکه چنین خلقی ز خالق   نباشد بر خداوندیش لایق
سه دیگر را نظر میکن بعقلت   بمیزان آور اندر عقل و نقلت
یکی را خیر غالب شر کم بود   چو خلق انبیا خلق و صیتین
دگر

دگر را شر غالب خیر او کم   چو شیطان است کور و لال ابکم
بود سایر چو از خاک دو جانب   هم از روح دو جانب گشت کاسب
نه بر جبرند چیزی چاره ذات   نه معصومند از آثام و جنایات
نه بر تفویض چیزی معدوم مطلق   نه چیزی شیطان که مطرود آمد از حق
که مغضوبان آن ذات و صفاتند   مفوض هر یکی بر امرهای تند
ز خلاق جهان نعمت ز رحمت   ز اول بود با آن عقل و شهوت
ز حکمت نفس دیگر کرد ایجاد   که هر یک رو باو دارند بنیاد
۱۹
چو آیینه مر او را در میانش داد   که تا هر یک بخود بنشست خانه بنیاد
من البدایع
ز خاک جنت و از خاک نیران   ز قدرت جسم کرد از بهر انسان
یکی روح آنکه گردید جسمش   یکی جان آنکه گردید اسمش
یکی صورت یکی گردید معنا   عجب خلقی شد از بهر تماشا
بصورت معنی گردید واصل   ز معنی صورتی گردید حاصل
بلندی یافت زین صورت مقامش   زد از خود سکه شاهی بنامش
مکلف گشت عالم بر وجودش   بآن معنی که بود اندر وجودش

قال الله تعالی ثم انشأناها خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین

فسجدت الملئکة کلهم الا ابلیس الآیه

همه عالم بسجده آورد اورا | بجز شهوت که شرّش است پیدا

بیاوردند در میدان طاعت | باو گردیده شد عرض امانت

پس آئینه چون زآن یافت کدورت | کمال حق در آن بنمود صورت

از آن مغروری ذاتی که خدا شد | منم گفت آن کمال از خویش پیدا

من البدایع

ز غفلت بر خلاف جمله عالم [٢٠] | ز نادانی قبولش کرد فافهم

بدار امتحان آورد شاهش | باو بنمود جمله رسم و راهش

امانت گر اول ادعا کرد | بجنس آورد بیشش برملا کرد

دگر باره ز عجزش گشت غافل | ز طبع خود بخدمت گشت قایل

شد آن معرض دگر بر وعده خود | بغرقش خاک شد از کرده خود

غرورش باعث رفتار بد شد | ز خود بد آنچه شد از خود بخود شد

همه آن ادعا شد امتحانش | گرفت آن جهل ذاتی از عنانش

الامانه ...

اشارة الی ... الم احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا امنا وهم لا یفتنون

برد اورا دگر بر مسکن خود | مکانی کرد اندر مکمن خود

تمیزی یافت گر از دار معنی | شعوری یافت گر ز اطوار معنی

هم از خود بود چیزی لغزشی پاش | به سلک مجرمین افتاد جانش

دگر آن جنبشه شد اوج انسان | به خلقت بود صاف و پاک و خندان

مر اورا بهر خدمت آفریدند | بمیدان اطاعت آوریدند

نمیدانست جمع آداب طاعت | ز عزت مشکلش آمد اطاعت

به پرسش ها و تو گفتش جوابی | ز راه تربیت کردش عتابی

بآن آئینه کو خود بود پیدا | باو بنمود گردانید شیدا

من البدایع

بآن حیثیت گرفتارش نمودند [٢١] | در آن جنبش به تکلیف آزمودند

ز مطلوب خود گردید عاقل | غرور عارضش گشت زایل

ادب دان گشت در میدان عشق | همه جان و تنش گردید طاعت

همیشه از ره شرمندگیها | بجان بنمود شه را بندگیها

العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة

بعبدیت چو ثابت گشت در حق | ربوبیت مر اورا داد آئین

ز بی سمع ز بی بصر کلامش | ز بی تمیز بیادش تخت شاهش

اشارة الی الحدیث القدسی کنت سمعه وبصره فبی یسمع وبی یبصر

در اسما و صفات و فعل و آثار | یکی آئینه شد از بهر دلدار

پس آن آئینه را آئین فاعل | فنا و این بقا گردید حاصل

چه بر اسما همه بودست مظهر | بآنها این صفتها گشته در خور

کوله لا جبر ولا تفویض بل امر بین الامرین

نه جبری گشته اشیاء را نه تفویض ز خود شان بود طاعت نیز تعریض

چو بر اسما همه جهت است مظهر ز هر اسمی به فعلی است درخور

فانبئهم باسمائهم

خدا را چونکه باشد عدل ز اسمائش جزای فعلها گردد نمایان

ز اعمال بجز نشی می کشاند ز افعال به تفویضی براند

همان عدل خدا در بین امرین که المختار گویندش بدارین

که خودش اختیاری داده ما را که بتوان کرد تبدیلی قضا را

و ئی است و بود دایم بانی کار نباشد غفلتی از جمله اطوار

من غلب هویه عقله

کشاند گلشنی را تا به گلشن رساند گلخنی را تا به گلخن

فهو ادنی من البهائم

تو عقل داد و صیاد و هم شیطان به پایی از بالا و قابض ما یانی

ومن غلب عقله هویه فهو اعلی من الملائکة

ز اسماء آن جمله پیدا است ز لا حول و لا قوة هویدا است

النار لا العار

اگر برو ام حاذ حرص و شهوت [illegible] از رحمت

اگر عاقل شدی گشتی رعیت رعیت را چو لازم شد رعایت

خدا انداز دست بر دست هادی سوی بنده بدارندت ایستادی

اگر گویی که می بینم در انسان کم دگری ز خوبی و بد ایشان

لادام

ندارم مر ترا جبری در این باب نه جبر زینی بود بر رب ارباب

که او داده مر اشیاء را او نعمت یکی عقل و دگر راه هدایت

من البدایع
[illegible]

با گاه اگر کردار مید است با ینی بود دایم رفتار [illegible]

نکه میکرد ساعاتش بهر کار طعامش را لباسش را به رفتار

تو جان را که میکردی عبادت رفیقانش بدی زاهل سعادت

بنزد اوستادی بود تسلیم نمودی آنچه او مر کرد تعلیم

نه خود وا ندی ز طبع بد به نقصان نه اولادش شدی ضایع چو حیوان

تن تاریک او میگشت پرنور ز طاعت دایما می بود مسرور

دگر از طاعتش طاعت بزادی شدی خلقش همه خلق هادی

کوله تخلقوا باخلاق الله

تخلق یافت خلق خدا را بجان مرتاض زاه هادی را

اگر گویی چرا شر خیر گردد چرا او قابل این سیر گردد

ندارم حاجتی بر این مقالت و لیکن گویمت جوابی بر سؤالت

بود شربت عرض خیر تو [illegible] چو کردی بر آن تازه کوار

بود شربت مرض خیر و صحت چو نعمت گشته عارض بر مسرت

بآب لطف استادان ماهر … باعمال گرانسایه استظهار
بداروهای گوناگون که انسان … دهند از جانب خلاق سبحان
شود دفع مرض صحت بماند … رخ چهره از آن گردش نماند
غمش زایل شود شادی بماند … گشاید قید و آزادی بماند
اگر گوئی عمل در حد ذات است … که هر کس لایق این انجمن نیست
ندارم من قبول این قول باطل … که یاری داده از خویش بر دل
عمل شد منحصر در قول و رفتار … که نعمت را بجا و سعت در انکار
همین محسوس بر اهل شعور است … تو فاید نیست چشم تو کور است
کشند گر سرمه بر چشم بصیرت … کند مغلوب این نفس شریر است
بروحت گردد از ظلمت پاکی … شود در راه دین بیوسته چالاک
باندک روز اسلام آورد تن … شود تسلیم او بر روح روشن

در مناجات قاضی الحاجات

خداوندا امیر نجات ما را … ازان جام که بخشد اولیا را
چو آشامم مرا سکری دهد آن … همه سکرش طرب گردد در ایقان

طرب باعث شود بر ما طلب را … طلب باید مسبب الاسباب را
بآن وجدان ز رحمت پاک سازد … که تا در بوته عشقت گدازد
چو گشتم صاف وصلت حاصل آمد … ز وصلت اتصال کامل آمد
مقامم باشد اخلاق سراسر … بمحبوبم نماند فرق دیگر
تو خود دادی ز نه منزل نشانم … بآخر منزل از رحمت رسانم

تشبیب در ترتیب درج اعظم ابرای دارت شوعالم

بوقتی نکته دانی بود سلطان … همه عالم زند کشور بود ریان
نظر انداخت در ملک خود را … موافق بد بنظم ملک خود را
مرکز اورزیری بر خلایق … که باشد بر خلاف کشور لایق
بود از جلمان گشت سیال … حلیم بود بسر در کار عاقل
بعقلش لعن جهان گمره تاب … بر بیدار زند بیدم نه در خواب
بر لطف زنش با گوش هاگه … بدست از کشور بکر بر بالان
شود در تربیت دل را جو دایه … نگر دیدبر منار شخص سایه

تشبیب در آرایش عالم دادم

[illegible]

و هم او بود ز الله شاد

پسند آمدش وا اینچنین کرد | چنینی ملطفا لطف الله خویشتن پرورد
بزرگش کرد و شد مشهور عالم | مراد را چو بر وی شد مسلم
ز عزت و بد خواهان همه او | نشد مشغول عیش جام و باده
ز خدمتکاریش بیکار گردید | ز ایزد چه شه عیش وار گردید
ز عزت مر شه بانی همه دوشش | رسوم بندگی کردی فراموش
ز من تو در جوابش مر گفت | ز آداب و ادب بی کی شگفت
حکیم خویشتن آنگه فرمود | ز تن فکر تو ما را غم بیفزود
همه این سعی کرد و بد باطل | بفکر دیگرم مر بایز شد دل
بگفتا ای پدر شاهی تو سلطان | بگویم عیب محبوب تو پنهان
چو ادهم گزند بده رخ و رحمت | غضب را فزون ناکرده ز رحمت
ز لطف الله از نگرش ها | با و بیهوده و رسمی نماند
بخو نقصی بیک از بدر آداب | ندید قبض لطف اندر بیاب
ندیده ادهم بحران دل بود | همیشه تجوهر خلق سرور

بود دل آن دم

و هم از نفس ایمه

و هم از معموره تجسیه

بد لالی که شه گرد علامی | بخلق چون عجایب بد لجامی
خیرش سلطان بتر لکنه چو | بطائف همی باطل رشت رو بای
مراد را با چنین محبوب دلبند | به باید و انش همچنانه بجند
جدا او مرا این البته با آن | نشاند خلق خود گردد چو نالان
بشهر جور تشریب زید حاکم | سیا رایش و زانجا باشی دایم
بشرط اینکه خدمتگار باشی | بهر حق او شه درکار باشی
چو راغب گشت سلطانش بگفت | با و فرموده الله کار و بعزت
چو گشتی مقتدر در شهر تدبیر | در این ملک شدی بیهوده مغرور
فرستم این غلام نیک رو را | که تا حاکم شود آن شهر گرد
چو نا مالک دیار اسعد | ترا دولت شود برو حض غفلت
بکرده از حق بر خلق ابرار | تو او را گیرد حلم بند بیاز
ببردم کمر این شه غلامی | ز شه گرده فرمان از دعامی
مقبلش ز در زنجیر بالش | بده در حجب اینگاه جایشر

در ملک حبش چنان میداد لشکر — که اندر بار شد روی جهان جنگ
چو لشکر در بلاد آن گروه عریان — مراد او را نشاید خود به برهان
هم او را نان و آب آن قدر میداد — که نه سیر و نه گرسنه جان و تن به
بهنگام سواری ساز و شاطر — بتادیب سپه همیشه باشد حاضر
لشکران بر حبشی تازی نه — که اندر جنگ بر کشد انگشت زنهار
مراد او رخنه پدید شما که — شود آگه ز جور لشکر سلطان
چو عاقل گشت از آن دو رسم حکمت — ببارید و بدار حشمت که ز نیت
شه از گفتار وی دلشاد گردید — دلش از بند غم آزاد گردید
بو صغر کان حکمت را بنمود — بجای خود چنان کرد و چنانی
وزیری گشت پسر دانا و عاقل — به تشریف خلافت گشت تابد
زمام سلطنت آگاه گردید — ز جان و جسم غلام شاه گردید
غلام شه خلیفه بر جهان شد — ز لطفش خلق در آرام و امان شد
دگر زر سبو حفظ گفته جائی — با بسلام رسلامان گوجه نامی

خواسته [illegible] الکبری

مثنا لابو

مثالی گوید از ابن سینا — برای روح انسانی چه زیبا
چسان کرد است او را مکی سلطان — رفیق و همدمش با روح حیوان
که چنین شه کرده شاه از نار داخل — یکی ناقص دگر کردید عاقل
حکایتم ترا با سر لولاک — خبر بخشید ز خلق خلق افلاک
دگر میبین تو آیات نبی را — یکی دشمن بود همره نبی را
غرض هر طفل را مادر بزاید — یکی دیوی مر او را همره آید
نبی فرمود که من کردم مسلمان — نباشد که بما ها قدرت آن
ز راه عدل و از فضل خدائی — رعیت گر نشد بخشد جدائی
چو این جوید از او آداب خدمت — چو آن گیرد از این نوعی رضوانت
هم این باشد از او پیوسته خرسند — هم آن باشد از این همواره نالان
تو خود را نیک مر این در میان آ — شود تیره گر امیش را نشانه
اگر عاقل شدی گشتی ز انسان — اگر غافل شدی مانی بحیوان
بهر صورت که مونث گشته حاصل — بود مختر ترا آن وضع حامل

لولاک لما خلقت الافلاک

وکذالک جعلنا لکل نبی عدوا من المجرمین الایة

اسلم بیدی

من ترک عقله شهوته فهو اعلی من الملکه
والشهوات ادنی من الحیوان
کالانعام بل هم اضل

توضیح در تحقیق تجنیس خیر و شر و جبر و تفویض است

حدیث کنت کنزا مشهور است

نماید کنت کنزا شرح این حال | که شر از حق نمی آید با فعال

المؤمن مرآت المؤمن

دگر مؤمن بود مرآت مؤمن | از این ره لازم آمد خلق ممکن

کما نظرت فی مرآة

نگاه آری اگر اندر حقایق | بود این ضدها مرآت خالق

پس این آینه سازی غیر باشد | بهر یک زآن خدا را سیر باشد

من البدایع

اگر محبس نگشتی نفس جاهل | چسان روحت چنین میگشت عاقل

چو عاقل گشت سلطان را در آگاه | باو آن نفس کافر دست زیر است

باسانی کند ویرا مسلمان | یکی بود زیکی کرد چو سلمان

غرض انسان چو مظهر است در ذات | پس آن اتم بود از کل مرآت

تو میگوئی چرا در خلق آخر | یکی شیطان و دیگر گشت کافر

ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت

مراتبها نگر در حق و انسان | تفاوت نیست اندر خلق رحمن

من البدایع

همه روح روان دارد ز اول | نگاه پاک و ناپاک تحول

اگر در پشت آیینه کدورت | نبودی چنین شدی جامد بصورت

امانت

امانت را اگر حامل نمی شد | امان روح روان عاقل نمی شد

چو ظلمت خلق شد در پشت مرآت | قبول آمد بروحت پرتو ذات

وزان سیر سلوکت است در دین | وزان این سلطنت را است آیین

پس این اضداد خیرستند و نیکو | نگاه کن بهر یک از ذکر سو

همه زان روح این جسم بر پا | از ایشان عقل و نفس گشت پیدا

میان جمله سلطان محبت | که عشق و مهر گویند یا به نسبت

چو مختار و قادر اندر این راه | شود احساس بر هر نیک و گمراه

بسیط است و همه ذرات عالم | از او زنده باو بیننده هر دم

بهر سو رو کند آن مرشد یار | بملک تن بود پیوسته مختار

ابو و ام تو از تلبیس شیطان | چو عادت داده بودند بامکان

نبی را عمل حق داد این رسالت | که گرداند ترا ارو بر ولایت

ادب آموز دست تا بنده گردی | ز افعال بدت شرمنده گردی

باهل بیت او آری تو ایمان | شوی زانوار ایشان بهره ور زبان

من البدایع

25

اگر این ره بپای او شود طی　　از این سیر در دو عالم میشوی حی

بحبل الله که نازل است از اعلا　　کشندت تا چه مکان تا نور اسما

وهو حبل الله المتین
وهو الکتاب والسنة والذوات

چه آن نور ولایت است معظم　　کند واصل ترا در بحر اعظم

در این معنی اگر داری تو حاشا　　بود شاهد بر این سلمان اخبار

وگرنه عقل را باشد اطاعت　　همه جان و تن او است طاعت

یعنی سگ اصحاب کهف ... و ناقه صالح و ... به بهشت میروند

بآن پا میر وی کردی اطاعت　　سگ اصحاب کهف آید بجنت

خر و اسب و شتر را از رسولان　　اطاعت شد همه گشتند از قبولان

قبول اولیا را است در خور　　شفاعت میکنندت نزد داور

من البدایع

26

ولا زان دو چو غفلت شد ترا فوت　　تنور شهوتت مانند گلخن

وهو المعاصی عن عمد

نسیم صبح را گر داند از خود　　کند معزول آن دو خوش شود بد

شوی راجع دگر بر مسکن خود　　قرار آری دگر بر مسکن خود

خدا را چونکه باشد عدل شامل　　جزای فعلها گردد نمایان

نخواهد انبیا را یک ضد اشیا　　یکی دشمن شود زان اوصیا را

دگر و بتی ...

دگر گویا که ان را میکند رد　　در رب امر و نهی آید همه سد

در این گر گردند کافر چو شیطان　　تو میگو پس چرا خلقت ابلیس ان

نمیدانی چرا آن فعل از خداست　　چرا آن غول سلطان را ز اینست

27

بدقت گر آگاه آری تو درایت　　بود آن خلقت از فعل تو در دین

من البدایع

یعنی ... و ...
وهو علیهم با تکلیف

همه از آن نسبت اهدا و اضلال　　بجز و لطف ولی از بهر اعمال

لهذا اضلال حق ضد هدایت　　بمعنی بازماندن از هدایت

لهذا از جلال اینگونه تاثیر　　جمال او نشانی شکر و شیر

دگر گاهی جلالش رحمت آمد　　جمالش عابدان را رحمت آمد

نمیدانی تو حد لا و فا را　　مده از دست دل خوف و رجا را

مراقب باش در اسلام و ایمان　　که تا در امتحان باشی این تن و جان

نبودی گر صفتی اضداد و ترتیب　　در این آئینه پنهان بود آیین

اگر این آزمایشها نبودی　　کجا فتح و شکست میشود رب

تو میگفتی همه جبر است و تفویض　　بعدل انصاف حق مرتب ...

پس این اضداد و جمله خیر و حکمت	خدا را در یکی صد گونه رحمت
نباشد هر طبیعی را یکی مقصود	بجو یابی همه از امر معبود
و یا در اختیار این اقتدار است	بهر مرکب بخواهد سوار است
اگر زین اختیارش بود معزول	همه تفویض و جبر بود مقبول
تو میگوئی چرا این شد چنین حال	چرا در حق بعضی هست نقصان
نمیگردد رعیت نی بد آب	بریا بد لقب بستان ولا ب
تو الفتم همه در قصد عدوان	که این مخلوق را سما شد نمایان
همه کس لطف در افعال و آثار	و در این کیان را اطوار نو شخار
نداند آب لطف ایلیا را	بقهر از خود خود آورد خدا را

۲۸

لذا کرد و کز بر با عبا نشر	لکند بیوند بر جها اکخا نشر
که هم عاشق شود او هم رعیت	شود آن کرباغ نبوت
غرض عاشق بلا شک هست محبوب	ز جذب و فضل حق بو سر مجذوب
و لکن لیک بی شک عنایت	ز لطف حق بی بیند از نبوت

پس دیدم اول حق را

مزالیه اربع

سلوک یابی مجبوت و جد
در راه عرفانیت

پس ایدون خلق را بی شور مرکب	با نام کرد حق هست نایب
بحجت دست کند با شیر تعلیم	ره انیست ای برادر گیر تعلیم
و لکن ما لکی اندر ملک	بجانت نیست میلی زیر از ملک

نمی تحقق ... ز بعد فجر

باب پنجم در نبوت و اثبات حجت الله در آن

چو شد مشروح جمله فرع و اصلم	فراغت یافت جان از خار فضلم
بدل شد کو یقین در هم دگمانم	ز جان الهام آمد بر زبانم
ز جان وصل کنی شرح ز نعمت	که غیبت کرده است از بلا زحمت

النعم القائم العاصی ...

دلیران بود بر عقل روشن	بعقل اقتدا جای بر این
چه نعمت آنکه از و صد بر است	چه نعمت آنکه بی او دین نجاست
قدیری که بود با آن صفتها	که بشر دم بکار اول اول را
قبیح است اینکه او با علم قدرت	لذا رحیمرا اندر کدورت

دلیل وجوب الحجة علی الله تعالی

و گر واجب بخلقش شرع شایان	که نادم عرضه کرد و از زبان
مباد آنکه ز آن بلد سبب نعمت	شود کردند عرف بکر نعمت

وجود حجت از این رو ضرورست | وگرنه خلق گمره کور است
اگر گوئی که رسالت هست کافی | بهر دوری وجود اوست شایغ
ترا گویم نبی چون کرد رحلت | در این عالم که گوید شرع شمار است
نمی‌بودی اگر حجت خدا را [۲۹] | مراد از بعثت چندین نبی بار
پی لطفی که عدالت نیست انکار | بجمع نعمت جمع در آزار
بر این معنا که حجت هست نایب | ولیکن دار ز ظاهر غایب
هم از مظهر بذات و اسم و اطوار | هم از مظهر بود در غیب راز
چنین نعمت کجا باشد اگر نه [۳۰] | خلاف عدل باشد ظلم و کینه
وگر آنکه خدا را نیست شامل | که باشد گاه ناقص گاه کامل
بمعنی باشد آنکه مظهر ذات [۳۱] | کهی دیگر شود جمع صفات
وگر تغییر حجت هست دائم | که تا نبود خدا را بحث صایب
نمی‌بینی تو را در سیر شاهان | اگر باشد درا عدل نمایان
معین میکند بر ضبط ملکش | بکار آید که تا نظم ممالک

اعلمنا بهد

تم البدایع

تم البدایع

تم البدایع

کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

رعیت گر بپیچد سر ز حاکم | نماند لیک بخشش بنا ظلم
اگر امری از این جزم گردد | رعیت زین سبب بی نظم گردد
به پی عدلی شود آن شیء مشهور | خطا از وی شود در خلق مذکور
دگر گردد وصیتهای خاتم | همه آن نه نزد خلق عالم
که فرمودست او در باب عترت | بقرآن هست همره تا قیامت
نمیشکین جمشید از شما را | بگو هر سرو آید هر گواه ما را
دگر فرمود بعد از من امامان | ده و دو هست در ارکان ایمان
همه هادی و رهبر ایشان بینند | همه حجت بخلق این زمینند
اگر یکروز ماند تا قیامت | از ایشان منتظر گردد عدالت
در اخبار آنکه گویند شه محمد | بود مهدی و هادی مؤید
نماند ظلم از عدل شه بدنیا | جهان پر گردد از عدل احیا
دگر از غیبت صغری یقین است [۳۲] | که او هادی هم مهدی دین است
بود ثابت میان اهل ایمان | که صاحب معجز و معصوم بد آن

انی تارک فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی لن یفترقا حتی یردا علی الحوض

تم البدایع

باسم مطلق دو داریم اقرار | باوّل غیبت او نیست انکار

نمیگوید کسی جز زجلت شرا | تنّ نهاشود آید جهلت شرا

یقین داریم کو محمدّ را است | وصیّ است و حجّ عالم را بجاست

اگر گوئی که اندر عمران پی | نباشد اینقدر جا ویده بنیان

چه جنهاست ابن حم سهوات ایج | که ارض علیها شی سدید بندرت

بود ث هد بسهوت عمرانان | زحجتها که باقیست پنهان

چو الیاس خضر اندر میانند | ولکر ادریس و عیسی باسمانند

زشرکها بود حجتّ و شیطان | بطول عمر مشهور و نمایان

م البدایع

ولکر گوئی که از غایب چه حاصل | همین اخفا به شیطان است شامل

چو بینی اینچنین قدرت شیطان | چرا شکّ میبری در حق این آن

م لم یعرف نبیا بنور رآیته فهو کافر

ترا گر معرفت اینقدر میبود | زنور انشّ میبردی بسی سود

ولکر اندر طبیعت هست شیطان | سعین عقلت هباب بنیان

م البدایع

اگر برجنبه عقل تو یا در | نباشد مست ظلم از حق دار در

ولکر گوئی

ولکر گوئی چرا غیبت گزیده | نمی آید بظاهر وی بدیده

نبود این جز لا لابق چنین نعمت | همه از خشمت ان نمی آید غیبت

چو ادریس و مسیح اندر سمائند | از این غیبت بسی نعمت باشد

اگر گوئی چه نفع است یار را | از این نعمت که غایب گشت ما را

مگر این بحث را از طبع نادان | با بر اندر نمی خورشید تابان

م البدایع

اگر از بعد او در ابر لیست | مرا شد تو بر این بحث مبدأ است

م البدایع

ولکر نه بتوانم گفت اینرا | همی در ابر به حق زمین را

همه لطف است این غیبت سرا کار | اگر باشه کسی را عقل در سر

نظر کن نیک بر آثار پیشین | باسرائیلیان پیشتر از این

یکی را آب و دیگر بار میکشت | یکی را قحط از فرمان میکشت

شنیدی قبطیان را آب خون شد | ز قوم لوط شهری سرنگون شد

نبی تا چو بد دریای رحمت | رسید از قوم او را انچه زحمت

اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون

بغیر از اهد قومی او نه ادا | نکرد و نکردی بد دعائی

چو اخلاق شریف همه بحق حمایت / وصایا نیز مشتمل از عنایت

مدارا کرده هر یک با معاصر / همیشه خلقشان بر خلق ناصر

نه همسنگ علی را از امت کم / چنان میداشت پاس دین خاتم

و هو حدیث مشهور

شنیدستم که اندر جنگ صفین / بمالک گفت آن شه دین

ترا مقتول گر چندین هزار است / تفاوت در میانه بیشمار است

تو هر کس را ز سیدی قتل کردی / مرا لازم شد اندر کار رب

نه کردم لحظه بخشش بهر فتاک / اگر بودی یکی قابل بار شهر

رها کردم ز بهر دین خاتم / که مؤمن تا نگردد در جهان کم

ازین قصه عیان تحقیق حجت / شود بر سان تعریف حجت

ز بعد حسن را بین چه شد حال / حسین را بین چسان گردید احوال

ازین طور را ز بین الفاظ نعمت / بشد مستور در ظاهر دلالت

همین را نعمت معروف دانند / ازین ره امت هر یک خوانند

چو حجت نیست کو نیست پنهان / سبک منکر شود پیدا ز میزان

اگر بخوانی

٣٨

حکایت چو عشق رغبت همه پیدا / نمی‌گردد و نمی‌گردی تو بور سوا

لم الدراج

اگر چه قصه‌ها شد طول بسیار / نمی‌بینم چو کس از خلق بیدار

ز نسبت بازمی در شرح غیبت / چه حکمت بود در ستر خلافت

٣٩

ز ظلم و کین چه گفتم کربلا شد / همه کوران غریق اندر بلا شد

لم البراج

ز تشویش بر روز فتنه عزت / که بنده ار ضیا بیچاره خلوت

بهر کاری چو شیطان در کمین است / قلوب ممتحن را رسم این است

شهادت شد نصیب جمله ابرار / بزهر کینه حسد اشرار

چه آتشها که بر در خلق افروخت / همه خشک و تر از این فعل می‌سوخت

بآخر مهدی صاحب ولایت / که خاتم بود در اندر وصایت

کناره برگرفت از خلق عالم / مگر بر جنس که او حرف بجود افهم

بگفتم هر چه لازم بد براتش / که تا جامع شود قوم پریشان

ولی گوش القوم اشرار / اذیت می‌نمودند و آزار

ازین رو غیبتی فرمود کبرا / با خفا مر شعار روز ابدا

اگر باشد سقیمی یا کئیبی — با خفا بنماید پیش طبیبی
ولایت را همین باشد سزاوار — که در هر کار روی باشد مددگار
اگر مخفی بود یا آنکه ظاهر — بود در کار مخفی پوسته باهر
قسیم النار والجنة هم اینجا — لاه الا النار والجنة هم اینجا

حکایت در وجوب جستن آن تا تربیة توان داد

دهر شهر قدوه و وجوب
کون او واسطه جنس
ما یتوسط الیه

یکی را بود عشق بر دختری زشت — نه دختر بلکه یابان اختری زشت
چو شهره حسن زیرش در جهان شد — لب لعلش حدیث هر زبان شد
ز شهر آمد بزرگی خواستگارش — ز ستاری سابقیان و تبارش
که باشد آور دانا در جنگ — که با هر سرخی ز ربا در زند جنگ
بسر مینکنتی بدعا لبش — چو نزدیک اجابت شد دعایش
حلیمی گفت او جهالت نادان — رسولی برگزین از ملک ایشان
که تا پیغام و فرمانت رساند — ترا زین محنت و غم وا رهاند

بجوبانان بیارد

ز چوپانان یکی را داشت با آن — با ئینه که نیک باشد نمایان
با و رفت و بگفتا نیک دریاب — همی بر هیچ تیز و چون ب
از این مطلب چه باشی تو بیزار — که همخوابه شود با مرد دلدار
جو البستر و ادر اکرا اهل زمانه — نیاید جفت تو شخصی در میانه
و اگر نه دختر مرا است لازم — که کاو را الکی با ننگ ملازم
غرض هر قوم را اهل دست و بخوار — که در خلق و صفت باشند همسر
خدا فرموده در آیات قرآن — که انفسکم بنی الاثر اثنان ان
علی بحر محمد بنت لا بی — و لیکن ما را الکی محجوب فاسق
قرین آید با آن همکار اکثر ران — که همدم آید دایم بقرآن
بود هر قطره بحر حقیقت — بالغت بجا ماند طریقت
ز عنبر ما ملیح باید از بیش — که ما را برون نباید از حریش
لکند تا شد و بین راه معاصی — که تا نزدیک تر آید افاضی
هر دو یکی دوار از مرد فاجر — متابعت ملکی نکنند زن فاجر

کقوله تعالی وما ارسلنا رسولا
الا بلسان قومه

المجاز قنطرة الحقیقة

ان الله یؤید الدین بالرجل
الفاجر

چو ما را ناخوش آمد نا بیست | محبت یا دو هر اینگونه نوشت
بنی گوید که و بیم چون تر زبان | یا دو ده پایه در ظاهر عیان
به باید پایه پایه رفت بر آن | و ار که ندرت کسی زین دیران
که باز از اول بسم الله بر گذارد | کرم یاران میان معرفان
شود ابن راه را البته معبر | کسی این ره رو بر انبیا ماخذ
الر ز آیات شنید بنی ذهر خوب | باشد بهر تحقق بهر جذب
وگرنه دعوت جمع رسولان | بنجه جز فصل حدیث بیان
با یمان نظر آید آنسه دین | که انوار ولایت زانت آئین
همه این ارسالان پایه پایه | با البته مقامی شخص رب به
چو جنبیت میان مادر و خورشید | نباشد با حجب بیابد شیر دید
ز اطوار رسولان که عیسی | در سنایه بعد این نکته پیدا
که جنبیت به عوت الست دا | که تا امت با دانشند را تتب
ز رحمت در قیاس آید ولایت | که تا آنان شود راه هدایت

بدین شهور

فقر را شاید در روز / سیار که پس تقدیر / از نطا که مشهور است

بحث نیه بالا مر الالقول ارسله

جدیثی کو مطعان ر

حدیثی کو مطیعان را است جلت | معنی های عاصیان زلت
دلیلت صحت است از ابن احاد | که مردی گشته از اهل ارادت

خیر صحیح

باب ششم در توحید و افعال و ثبات آن

چو شد ثابت به نظم غیب آن | که صاحب بعثت مبر سر سر برجاع
همان با شخص خدا را دو مرا تب | بذات و بر صفت امر و نایب
هم او اسم است و هم نعت و آثار | نباشد غیر او امر و ز مختار
در بیت و ولایت ذات مظهر | بجلی عصر و خوف ذات منتر
بیارم آمد از توحید افعال | نمایم سطر چند شرح احوال
که تا معروف باشد اهل توحید | تمیز آید میان اهل تجرید
برایان گرد و این مطلب بگویان | بگید باشد همه توحید جانان
مفصل شد چو هر در سلک | وجود شهود ذات شد مسما
دجوعانکه در شهر تو جه | بجز نور ذات نبید ان شا الله
چو این نور بست بعد از طبع ظاهر | در آن دل دوایی آن نار است ظاهر

في البدايع

اکثر مرشیش ... / ... / ... / ... / ... / ... / وصول میرسند

ترا پیدا شود علمی از آن نور | مراتب گردد از چشمت همه دور
ندیدی گر نشد در آن مقامات | همه جسمت بشود مانند شامت
چراغ عقل تو خاموش گردد | همه جانت طبیعت پیشه گردد
ز خواهشهای تن مقهور گردی | ز حفظ مرتبتها دور گردی
شوی فرزند جهالت آزمند | در اینجا بت چو اسفل گردیده اند
اگر مانی تو این کار و بار جاهل | رده با مرده الوسط تو اندر
ندانی اوصیا و انبیا را | اوامر را نواهی را خدا را
شوی کافر بحفظ اندر مراتب | طبیعت می شود بر عقل غالب
اگر باشد نور انور ترا ملّ | نمائی راه و رسم را تحقّق
بدست آید ترا راه طریقت | رهی آنرا با نوار حقیقت
چو نور آنکه شود نعمت هم حق | دگر گردد همی جام تو مرغوب
شوی چاه تو چشمه باد بیچون | بنوشی جام نشئه منصوص مأذون
شود خالص عطایت زید غث | ز الطاف همان صاحب اجازت

ز تصادم عارف

فاسئلوا اهل الذکر

صلوات جمله گردد

قرة عین بصیرت

صلوات جمله گردد قرة العین | همه ابرار همه زیب همه زین
معارف حاصلت آید ز افکار | شوی عارف با آداب و باعار
چو عارف آمدی اندر مقامات | شود مکشوف بر تو جمله آیات
به بینی شکر منعم هست واجب | شوی از غفلتش بیهوش تا ب
ببینی در صفت ذات نبی را | بصفت و اسم تواب و کبیرا
اثرها را همه بینی از آن | چو میوه از درخت حق نمایان
مراتب جمله حاصل گردید پیدا | شهودی گشت توحیدت ابا
چو سلطانی بجلوس کن به تختی | نمودار است بر هر نیک بختی
کند دایم ظهور اندر صفا هر | بهر جا بنگری او هست حاضر
بهر جا بنگری وحدت پدیدار | همه عالم بخواب و یار بیدار
شود مستولی بیت حق دلها | به بینی سمع به بینی بصر شوی یار
ز الطاف خوشی پر ریاء کار | بار بائی تو در بیع و تجارت
همی بینی همه کوی معشار | چه بسیاری چه بسیاری چه بسیار

م البدایع

و هم حبل الله المتین

رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله

مقامات چو نکته شد این بطور | شود عاصی تو نور علی نور

بشوق و حزن میکوشی درو اعمال | و مادام می شود نیکو ترا حال

شود خلقت همه چون خلق الله | رسی در منزل یحببکم الله

شود غالب بتو حب خدائی | نماند در میان فرق و جدائی

همو عاشق شود بر رای درویت | شود مرآت سر این منزلیت

دعایت مستجاب آید بهر باب | محبت با چنین رسم است آداب

سلوک می شود بر خواهش حق | بود در بندگی این خلق مطلق

دمی خادم بپای لشکر گرّا | دمی سید بقوم خویش گرّا

دمی هیچی دمی صدری بوران | دمی بوذر دمی مقداد و سلمان

دمی سالک بسجده در مناجات | دمی مجذوب دایم در خرابات

دمی کافر دل الکفر همی دین | دمی مؤمن نه بر ظلم و نه بر کین

کند گاهی ثنا رشحی مقید | بفکرت هیچ ناید ذات بی حد

دمی بنماید ذات عاشق | نه سابق را بفهمد و نه لاحق

[illegible] مجنون ج

بیت [illegible] ربانی [illegible] یحبهم [illegible] لا فرق بینهم و [illegible]

استجاب دعوات حق [illegible] محبوب در صورتگه [illegible] صلح از آن به جنگ [illegible] سید القوم خادم الفقرا

شود مجنون رجز لیلی نگوید | جز از زلف و غم عشقش نپوید

اگر سالک اگر مجذوب باشی | بجز او از همه محجوب باشی

بهر جا بنگری جز حق نه بینی | بجز آن ذات مطلق تو نه بینی

نه ممکن حق شود نه حق ممکن | شفا چینم بود از زرد و مرزین

شود مستور ثابت این الکلام شد | چو انجم ممکنات اندر خفا شد

خداوندان این انوار و اطوار | همه هستند نیک و نیک کردار

مرایشان جمله الله موحد | همه هستند ایزد را بلا ند

باب هفتم در طریقه سلوک و ذکر و فکر

چو شد توحید شرح اندر کتابت | شود تحریر آن جام شراب

کنم از ذکر تعالیش بیانی | بود از فکر آلایش نشانی

نشانه کو همه منزل بآیات | همه از او حسب آمد روایات

مراتب آید اندر ذکر چهار | بود در فکر کشف هم چار تا چار

که از آن بود ذکر لسانی | نباشد اندر القلب ذره ای

دویم قلبی بود آن لیک محجوب
باین وصف نباشد نیز مرغوب

سیم کلی چو اجزا به تکلیف
نمائی شاغل حق بهر تألیف

چهارم دار آن را دایم باعضا
همه اعضا شود ذاکر بمولا

بمعنی جمله رفتارت الحان
شود از بهر قرب حق سبحان

دگر باشد ز راه بنده بجان
اوامر را نواهی را شود دان

که این ذکرت لسان قلب سازند
شراب خاص حق میخت بند

از این شوق و از این ذوق تو را
نماید صورتی البته منزل

که آن صورت بود در شکل آن
نه آن بلکه از انسان انسان

سکینه باشد آن از بهر آرام
خدا انزل رهد در قلب ای کام

هم او باشد نیز از آلاء اعظم
نمود الله نور الاجبی فافهم

باو بنا تفکر تا شود تام
مرابط لکن با رقبت با تمام

چو رابطه حاصل آید شد مراقب
از وجوه معنی الله غالب

چو رغبت تام گردد شد توجه
در آن وجهی نماید از تا تله

از آن وجه

السکینة ریح تفوح من الجنة لها وجه کوجه الانسان

تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة

المقصد تعلق الدار الدنیا النفع با تعلقات بکوامل بالاعمال

٤٢

از آن وجهت چو حاصل گشت کثرت
شود حاصل ترا دایم ز غفلت

باین ذکر و باین فکر تمامت
دو عالم می شود ملک لیاقت

دیا شرطیست در کل عبارت
که باشد اذن از صاحب اجازت

چو هستند طالب تقسیر آن
بهر کس حق فرماید ایشان

بآن ترغیب مبدا رشد نجات
که تا یابی ز یاران بار زینت

الگر ز اینش بشفقت از دار
ز بهر فرض و سنت بهر ادوار

نوازند دان و باشد او درام
بهر غفلت دگر میباشد طالب

دگر گردد ترا اذکار و افکار
تفحصهای نبی و آل اطهار

دگر احوال موت و قبر و برزخ
صراط و حشر و نشر و هول دوزخ

موحد را چه پیش آید ز نفسش
چه باشد حاصل شرک ز عکسش

که با این فکر و ذکرت حاصل آرد
بر حق گردد فقد اند رسعادت

ز بیم و امیدت سا ز گردد
دلت با یاد حق همساز گردد

دوام شرک شود حاصل ز غیرت
نه مسجد در نظر ماند نه دیرت

شود افزاری تو در وصف چنان — تعالی شأنه عما یقولون
طریقی کان رسیدستم ز استاد — که بادا ز باران دانش خرم و شاد
چنین فرموده کایم گشت ارشاد — ز استاد الذی دور است اسناد
ازین ان تا رضا کش راه بر دین — رساند تا حضرت خیر النبیین
طلب پس نیت و توبه دیگر کار — شروط عهد و پس بیعت بدل دار
دگر شرط تو طالب بر شریعت — که تا محفوظ دارندت ز بدعت
پس از آن ذکر و فکر با اجازت — بهم میدان است پس ریاضت
ترا این شغل ز افکار باطل — نگه دارد کند در راه عاقل
باستادی که عقلت لا یموت — بجان و دل شنیدی آنکه فرمود
بعقل کل شده در عقل تو تسلیم — شدی عاشق بجنت گرد نعیم
دو عاشق جد بهم چند بیان — نگردد دیگر دلیش آن مر کشیطان
خصوصا آنکه ذکر حق تعالی — همه اعضای تو تسلیم دین است
چو قلب و صدر جان شد ز اغیار — بلا شبهه شود دل خانه یار

چو صاحب خانه است

چو صاحب خانه است شد اسم اعظم — عزم خانه باد و بکشد بی غم — و هو مقام الذکر
چون بهم آمد گشت رضا جوی — رضای تو از رضای حق دهد بو
چو حق را گشت شود با قربت الله — بدار مؤمنان می‌سازد ره
چو مؤمن آمد حق الله بدار دین — حیات جاودان بخشند بی نفس — و هو مقام التسلیم و الرضا و البقاء بالله تعالی

باب هشتم در توبه و شرح معاصی و اقرار از جزای آن

مرا اکنون ره بابت به باز آ — بشرح توبه ام هنگام راز آ
بدل گشتی ز سهمیین باد — ز بدعت‌ها ز شریعت جمله آزاد
شریعت آنکه گویند از پیمبر — دگر آثار صحابه شرع ابوذر
دگر باشد ز حکم قرآن — که حکم شرع بشود ناقص آن
دگر ز آنان که توبه ایمن — که جمله حافظ شرع مبین اند
دگر قول بزرگان شد زبان ها — بسنت در کراهت حفظ دان
دگر باشد اگر در حق دل دار — ترا باشد دلیل عقل بر کار — من البدایع
بشرط آنکه باشد موشرش شرع — که حکمش نیست در منع بطلان

ترا باشد مباح و نیست عصیان — که از غفلت است نه از طبع نادان

عمل بر هیچ یکی زانها ثوابست — ترا مانع ز قهر و از عقاب است

جز این شش هرچه گردد هست نقصان — ز نفس است از طبع است و ز شیطان

بود عصیان و باید توبه بنمود — ز نیکی توبه ننمود باشد بسی سود

دگر از توبه است توبه ضرورت — گران توبه ز نیکی و غرور است

دگر عصیانی از بهر احباب است — که قصد شر و عیب حضرت مولاست

المؤمنون حیّ فی الدارین

دگر تلبیس چو ماید شد با غیاء — در اندام می شود رحمی ز تو بیزار

دگر حق کسی ضایع مکن ران — اگر کردی تلافی کن تو بر آن

دگر از رحم ناکردن بمضطر — که باشد این عدار جمله بدتر

دگر نقض عهود آنکه بجز بان — بود در سوای تو از فعل شیطان

وهو الشرك الخفي

دگر کذب آنکه با صدیقان — ز نیکی ما در تو باید عبر حرمان

والذین ینقضون عهد الله الی

دگر ناشکر کردن ز نعمت حق — ضلالت می شود پیدا محقق

دگر عصیان کلید حق شکستن — خبر کن دیگر باشد سوز جستن

امر [illegible] ... عذاب [illegible]

دگر از نظر اران

دگر از منتظر کردن بپرهیز — که ناشد از صوت با زبین تیزگر ریز

دگر عصیان بود لذت ظلم ناخوب — همیشه نفس از عصیت معیوب

دگر باشد گنه این آرزوها — که زنجیر آمد در پای دلها

دگر باید فرار از خلق ناپاک — که گرد و جامه عصمت از نیر چاک

شده بسیار ظلم دیگر بزرگ بنگر — خمود و بطر و جنبت کبر تصور

که از رستمی بود این جمله صادر — رهسر شد که شیطان گشت کافر

چو این هستی همه با حق و لیکن است — محیط و معجب حاسد بد بر است

ز ابلیس درزا و هام است حاصل — بد رپیوسته لعنت هست د احاصل

که این هستی بنا حق است [illegible] — چه باطل [illegible] لازم [illegible] باطل

چو دلها لذت [illegible] — همیشه غرق ز شرکست [illegible] در وطن

همان هستی بود پیوسته بیمار — کند آزار دایم بر پرستار

که تا آن لو خراب آخر [illegible] — چه حال آنکه خدا را [illegible]

بجوش آید بهار قهر دلدار — با عمای بد شر [illegible]

[illegible marginal notes]

نگه نازل بدو زانکه بلا یافت — که هرگز نبخشد شر از فیر رها یافت

ز نشوا با همه خویشی و تبار شمر — که از غفلت پسندیدند کار شمر

دگر او را که ملک بیش بود ثنا نا — بمنع ظلم بپوشید   ندا   را

السارق والسارقة فاقطعوا ایدیهما

که بی شبهه بود آن دست ظالم — کسی کش گشته در دفع مظالم

که لازم آمد اندر شرع احمد — ز سارق دست زا ببریدن ید

پس از اول قطع کردن دست سارق — که خوف از خلق کرده باز خالق

من البدایع

۴۴

بکند این شخص را حق خانه بر دوش — که تا آید بمستان دگر هوش

همه حق را چرا ما را و نتزل — همه او را از کجا و از کی حاصل

یا حبیب عفو الغفار

که عفو و رحمت نازل است ترا — بدل های که از نکبت است ترا

دگر ما شرح حبیب اکرم مصطفی — چه از آن چه از انواع دیگر

ولکل کبد حری اجرا

دگر اجرت بی لها را که گرم است — بان دلها خدا را رحم رحمت

یحبهم ویحبونه

خصوصا آن دلی کو دار رحمت — خصوصا آنجا که با آل است عزت

المؤمن مرآت المؤمن

خصوصا آنان که آئینه خدا را — چو آئینه نما آهی بدار را

چو شکن آینه

چو بشکست آینه آئین شکسته — خدا را را بلا کنت کنز لسنه

ز غوغای دگر بر صدای آخر — که الکبر را بود در گوش خاطر

ز اشکست قلوب اهل او کار — چها در ملک ایران شد پدیدار

ز منع ذکر اسم نفی و اثبات — شده و قرنین جهان آیمه مات

ز بدم خانهای یاد الحق — چه دفترها که شد پاشیده وطی

ز اخراج هو الله گویان — چه شدها بجهل راه نایان

ز ظلم و قتل شنتا فان مرلا — جها در شهرها آمد هو پیدا

ز دست از بک اطراف و افغان — ز روس و ... و از آل عثمان

چه آتشها میان خلق افروخت — که برگ و بر ز عیله خشک و تر سوخت

به دولت ز سلاطین زان شد — پسر دیگر پسر از ایشان زانواع

دگر حکام در بلدان و دلایات — که در دستند از ایشان در دلها

که اول بست بر یک عهد و گفت — شدند افسر معین اهل غفلت

جهان از ظلم دیگر بار گشتند — ز بیم بالهٔ فریاد گشتند

در آخر لو محمد بود ناشر   رسید لعنت الله بدان ناشر
بشیراز از سنه ۳ کمتر در انظار   که هر یک خوبتر از دیگر بود
که عهد کرم کران بود آرمیدا   بد بلا جمله یار از بلای دیار
خلق عز کرد و شد آرام حاصد   بهر کس گشت خویشتن داد حاصل
که نازد هر برای فخر اخیار   رسید آخر غم و خوشی با جار
چو انها از غم و خوفند آزاد   بجنت زین سبب آمده رود
یقین میدانکه آزاد بنجر شد   زهر کس شد باو زنهار جشد
مر این پایان شه عدل پرور   و حافظ لنگه بردیم پیمبر
بود نایب بجو لای زغ نه   بادی معنی لیس دارم شاه نه
چو ناشر آمد فتحی شاه   بخلق و خلق حمید ورات چون ماه
چو خلق خلق ارشد عالم آر   بهر نیک و بهر بد شد مدار
چو نیکان در عهد بود خاشع   ز رحمت میبدم کشته خاشع
از بن حضب بخشم اهل دنیا   نموده ایشان همه دلند رسوا

دیالطف

دیا لطف بد انرا انجمان کرد   که از سعدی درین معنی بیان کرد
زهم بر یک تیز دندان   ستمکاری بود بر گوسفندان
نکوئی با بدان کردن چنان است   که بد کردن بجای نیک مردان
چو در وقت نبوت این تاز   زنان خفته جسته تجاوز
بدین سان برنج بدعت   بآنها ذکر میدارند لعنت
بجرم الف ب علم توحید   نرانا نرا کشند از ره تقلید
نمیدانند عرفان اصل دین را   عمل وردی بقلب ناز نیست
بقلب کبر لیس اینست حیرا   جهان از فعل او گشت آگاه
همه عاقل که از این قتل و غارت   از ین طعن و از ین منع از زیارت
ازین بدعت که حاصل کنند درد   ازین افعال کرد خدات در
وزین جو فر که باشد اولیا را   وزین جو فر که باشد اصفیا را
وزین فیض که در لبهای زن ام   وزین سر که در دلهای کرام
عیان گردد که عدل خدا   ربه مان باز با خوف جدا

چو دارم خوف من از این فراق | شفا آید چنین کار بیان

که گر یا کرده اینها نزد لا | لکنه ما را همه بدنام در سودا

چو در تدبیر خود نیست چاره | جز از حق نفس حق در خفیه آیی

کشند دیگر قهار حق را | بکوشش آرند اگر داند در فرا

پس آید واجب این در حق ایشان | برای دفع ظلم و شکر نعمت

ایشان شه به عدل بار اله | بحکمت چاره از این ظلم و بیداد

نمایند و شود دفع بلا یا | که نازل است بر ملک برایا

حکایت در تأثیر نفس اهل الله و گذارشات آن

در تواریخ و کتب عرفا و او ضیا مشهور است

بعد نقش نجم الدین کبرا | بقتل جد دین در داستانها

بفرمود اوست زین خلق مسلمان | خراسان و عراق است در آن تیغ

مریدی برگرفتار از وها نشش | که تا بغداد تا بد لذتش نشتر

به سعدی را اخیر مشهور | بآن حضرت رسید آمد چنان شور

چو از حج زیارت شه حج سبحان | پس از دلها بآنها را اثرها

بردم اینگونه دایم مست رفتار | که هیچ بیند مطلب را زگفتار

دیگر را مطلب حتی گشت در حد | بیا زیرا شود با صدق حاضر

رود نزد نفری از بزرگان | لذا لابد بوسه بباید بدان آن

مراد البته میگوید که عاشر | اگر شد بر حصول نذر عاشر

مقدر دانند انرا از خداوند | بلو گشد اندر کف بیچون رحبه

ولی گرنه انجه بهر شر کرده در خواب | بلا شبهه بآن ارغیب بر یاب

شه مردی که مدرک شد چنین کار | لکنه تا مطلب شر آید بگفتار

بزرگی در صفاهان گفت ناگاه | بهر جمعیتی باشی تو همراه

باشان فتح خواهد بعد محکم | بجا نهادی اندیشه شاه و خرم

بحمد الله چه درس شایان | لذ گشته کسر بنده ناقص آن

همیشه بعد ام در فتح شایاب | مراغیب شد و درنا مراکب

بهر شکل و میدیه ند فرمان | ز گفت آن سر امر گشت آن

کلید گنج حق آمد زبانها | در دل سر سخنها دلبر نهانها

نمی‌بینی که اندر خواب تعبیر / چسان دارد بیان حق تأثیر
عزیزی پاسبانان اولیا را / بدار از آنکه محتاجی خدا را

حکایت در جزای دل شکستن اگرچه دل شکسته مضطر شد

بوقتی در مراغه بودم اندر / شنیدم زاهدی ناشر بلندر
ز قلعه در نهضت سوی صحرا / لگار روح از بهر تماشا
برفت جانب ... گرچه / طعام اندر دهان چشمی بهر سو
سگ اندر لگد بیند جوان را / رجال و جلب بر برگشته ناز را
برغبت سوی او سر آورد در دو / که آن بد لقمه نگذشت بد شد او
رند سنگ و بشنید سگ گذاز / به بیشتر با همه امید وارب
نمی‌بخشید بد وجد لقمه نان / چه سگ می‌شود بی‌تاب و نالان
دگر بار سر او نزدیک آید / بسنگ دیگرش دیگر بر آید
نشنید در لگد زشت سگ دگر بار / و چشم خویش را سالف یادیار
که کجا از نشر گشتن هر طعام / به بحث آید همان از غیظ و دمع

فضول طعمه را ریزد بر خاک / چه سگ زین سبب در چه جواب
برین لا الکند را ز دل خویشتن / رب ما ز دلها با دل ریش شد
ها بندم قدر حق قوت پذیرد / مر آن بیکانه جوع الکلب گیرد
با هی چند اگرچه زنان بچه / بدو نان بهر نان لب بگشته
دل بگسرا که با او حق الله است / تو نیکو بین که تأثیر شر چسان است
45 دل آن ... که دل دل محبت / خدا را او نیز را در بعزت — من البدایع
بود ظاهر در وجود تأثیر / ترا گفتم برو فکر دگر گیر
دگر نه اولیا را هست درویش / زعشقها ز فتن بیش از این شر
خداوند جو عالم را ز روز / که کور زدان غضب الله منور

حکایت

لشکر گفتا که کردم زجو دانه‌ئی / بایشان و نه بدم ز زنهای
46 بگفتم مهلت ارباب طغیان / در این عالم ببار خوب سلطان — من البدایع
دگر نه گیر سر از ذات سرمد / مکافات بدی نیک و بد

عرض با جسم کنند از طبع ایجاد   طبیعت آب و خاک و آتش و باد

اگر عابد بود ور با غرور است   اگر بیکار ماند موش کور است

بهر حیثیت هر است محذول   عمل بی نفع از پیوسته مقبول

اگر افراد او در وایق طبیعت   لو بیاموز کند یا شند علت

موثر بکنند او در ره کردگار   زاد آتش نبد او بسیار زشت

لکن البته بر حالش توجه   چو دال النفس فی نور ناله

لکن او را سعی سعی اعلا   ز غیر حق همی جوید تبرا

نه را آتش ولایت را و مارم   بخود ما بی لکند بر زواید شرع

بدنیا و به عقبی بیشوق شاد   چو از خوف و جا از حق نزار

عرض با به شغل نا بر هستی   رهاند خویش را از خود پرستی

چو نایب آمد گشتی تو جاهد   شود جهدت سبب کی نور زاهد

همی بهر کسی لکن طلب را   طلب پیدا کند در ره سبب را

چو بارت گشت حاضر از آن پیدا   همین راهت ره الله و مولا

حدیث شریف

طبیب نفس تو چون گشت حاضر   شود عقلت بطبع و نفس قاهر

چو نور عقل روشن شد نمایان   دلا بر ذات باری لطف افزا

چو شد مقبول هم خلق خدا شد   گناهها همه از وی جدا شد

عرض حیثیت مدد او ز ولا   بهر جا بنگری همت ابر زر است

اگر با صدق قایم داری او را   بر و بیشک رهی به شهبت به بالا

اگر غافل شوی ما با بهشتی   شوی گر در ره یار خود برستی

پس این بیت شد عمل کرمر ورا   اگر کاهل شدی چون تیر کار

بیچان ملیباش اندر ره ان زیرک   و گرنه بهرتر ماری تو بی شک

باب نهم در تعریف علم و طلب آن

چو گفتگو از شیخ تو به در این اند   پس از علم و طلب در اسمی ز اند

به از علم و طلب نفع بیابند   رسول الله از نص به و اینسابا

بی درا طلبوا العلم بشر تقدر   با قوال رجال شرکی نمد بر

رجال شر ان ان همچو قرآن   نشد مانع ز نص هیچ و شر ان ان

نگردد کار شان مانع ز ادکار | همی آنان بیارد دست در کار
نشان علم حق نوز بست شان را | که حق جا میدهد در قلب طاهر
طهارت قبرا از راه برهان | بود وقتی که آولها است ایمان
رایان جز تمنا نیست بعض | به مردانی که آگاهند دانا
فقد استمسک بالعروة الوثقی
چو واعظ لا نگه دارید بر حجت چون | تمنا جسته دیگر دیدها خون
بعض لنگه لا انشر نگهبان | که این دیگر کوئیشان بقران
اگر گوئی که بنخوان ولفرو ز | که سند است باب علم امروز
بود لابن حفظه از نفس نادان | خدارا عالمان فاش بمیدان

من البدایع

لا کن ترکت الدار ولا لهم فطون

[37] ز جلوه می‌شود وقتی خدا را | بود مرآت کل بهر تماشا
بوقت دیگر آیینه بنجد | بابش نوبت شود علم خدا است
كنت كنزا مخفيا الا آخر
غرض از کنت کنزا بعض محسن | که مؤمن آمده مرآت مؤمن
دگر بعض لکیف است صادر | عدالت می‌نباشد بهر قادر
بیخت بد بکار الهی و بی | زتر باشد زجرت زار و غلیکی

همی جفت بود

همین خلعت بود بادی نادان | بکیش خوش نشین کل مردان

من البدایع

همین نوبت از آنجهت است و آنش | [38] که گفتندی بعهد آدم لبا نیز
اگر گوئی که همت نیست غایب | بخواهد بر درازی نفع طالب
همین جوف بعشق آمد کر شد | بس خون از این اندر جگر شد
چنین غایب بچها به بهکار | بود بعضی بهار غیر زار زار
نمیدانی ولیکن و ولا بت | بود دایم لطیف و از لطافت
[39] بهر وضعی که خواهد است راب | بهر شهری که خواهد است جاذب

من البدایع

الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور

بود پرده با دافواه مردان | هدایت می‌کند از قول ایشان
خصوص آنکه دهای با اجازت | ز محض صد از بهر هدایت
بلا شبهت که این ان تمام است | که میگوئی که بشنت ارکام است
تو ایدر از کجا کجا کرده تنزل | بود از کلای علم غافل
بدلالت عفت از کل خلایق | نباشد شان او در هیچ عاشق
یقین میدان که است جفت | جدا زین باب ترا البسر طعن و دلق

یکایک بجو تو آن مرد خدا را
ببند آن دامنش هر دستش جدا را

با آن راهبر که او باشد سزاوار
بشو علم لدنّی را طلبکار

چو پیری یافتی عهد و شرط دار قایم
که تا یابی شفا از طبیب عالم

اگر گوید که چون بشتاب مشکن
که کهی کرد راز او آزاد این

بود این خطره از نفس چو بت
که خواهد واشستن آخر مروت

به بین درس برا طوار احوال
چنان بشناختی ستار افعال

همان سینه که جز دارد ابجا
مده عقلت بدین طبع بیجا

چو اندر رسد عقلت استتار
دلیل اخبار و آیات بسیار

همه اینست جز اینم بس اخبار
معاشر باشی با هر معشر از یار

چو یاران گو بار باشد معاشر
که او جز بر معاشر نیست ظاهر

معاشرها ولی باید زنیکان
نه از آنان که هر عقلند نادان

ترا گویا زو این حالی دیدم
نه آن که میگوید شنیدم

شنیدنها نه چون جمله علم
شهرت چنین مید آشنا حلم

اگر فهمی که اندر دین علیمی
نباشد بهتر از اینت لیبی

ترا گفتم برو حق را طلب کن
از این راه حق مطلق را طلب کن

چو جستی و شدت هنر پیدا
صراط المستقیمت شد هویدا

عزیزش دار چون اکسیر اعظم
که تا برهاندت از خوف از غم

نگاهش دار و حکم گیر و کیشش
بعزت دار و شو چون خاک پیشش

بگو جعفر که اینم بست و رهبر
که از راهی که نزدیکست منزل

شود از لطف تو طی طریقت
خلاصی یابم از دیو طبیعت

نه دنیا در نظر دارم نه عقبی
که طالب زان بقای خویشتن

تو چون جعفر بمردان واصلم کن
همین نعمت نصیب و حاصلم کن

مذکر باشم و طالب بمولا
زهی غفلت و غفلت کردم ما بر آ

اگر گوید بدانم این چه کار است
که قلبت یابد از این کار دیدار

اگر گوید فلان اندر فلان شهر
زمین بیکرانست این را از جهر

اگر گوید بره باشد خطر دار
مرو آنجا سر خود را نگهدار

ف
الا ان اولیاء الله لا خوف
علیهم ولا هم یحزنون

مکن باور که هر کس عزّ بارزد | که عقلت از هوس ممتاز سازد

بگیر از نور دل گر دانی او را | طلب کن علم با ارکان او را

مدار از دانشی دوست طلب را | مده از علم نسبت با سبیرا

هر آنچه کو بدادن را دلا میدان | تو صاحب دین و دارت و دربان

چه گوید رو بر در گر خواهدت آید | اگر گوید نشین بنشین تو بر جا

بهر طور از شی طلبت نفس بشمر | مشو غافل ز فرمانش مکن سر

تراک غفلتی گر دید حاصل | ز لطفش بر شود مبدل دو عامل

بیچوان اسیر ز ابواب نظم | مقامات سلوک خود بنام

اگر راه است چنان شه شکر بکن | درین تعجیل تو از وی شکر کن

هلان شکر و همین ذکرت ز اشعار | نماید خلق و خیرت را چه استار

دلی در این مقام حرب بیکار | رسد دایم ترا از خلق آزار

بگوید چرا که فرزندی تو | دگر گوید چرا از فرزندی تو

مکن باور بگیر فکر بنگر | همه اهل غرض باشند بنگر

به نفس و تن

به نفس خویش چون اندر جهان ور | نفوس خلق از این جو بر چهار و

چو نفس ابو جهل اکفرت | همه خصم مند با آل تکوت

چه بد شود گر با جنبش زن | بمیرد یا که اسلام آورد تن

چهار ابر آمد ذکر اسما | همین اسمست بی ساند همسر

تجلی از اسمی نور باشد | با اسم طبع وی مستور باشد

چون آن نورت کند در قلب تجلی | از آن نورت شود بینش عالم

بهین علمست علم لدنیه | چه غالب گو چه شیعی گو چه سنی

خدا بخشت به ناظر بر قدر | کند خضرت بدو گویند ترا یار

همین علمست بغیر سعد مولا | هزاران باب از آن مفتوح بیدا

همین اسمست همچون اسم اعظم | کلید جمله ابواب است فافهم

حکایت

که گفتا مرا از این تفسید | همه اندر کتابت ثبت تا کیمیا

نباید بر احادیث قطع راه | چنین رفتند ره مردان اکاه

کرت بنما حادث و در عباد | بمقصد گر رسی همینت همانست

اذا اردت خیر خیرة ساعات نسبی
استعف و با نفس خفیف

علیکم بالجهاد الاکبر
فلما تجاوز الی التقصیر
ور شیعه و شیعه

یحیی
یحشر المرء مع من یحب

همه ورا ذن سنا کی سطور / بهر بابی همین شرط است مذکور

بدو گفتم بشنو شرحی درین باب / ترا خوشتر از این باب در باب

که استاد ترا از روحست پیوند / با استادان دیگر تا خداوند

چو زنجیری همه پیوسته باشند / بحق چسپیده از خود رسته باشند

که تا حبل وصال در باب الله / تو ای گفت این ترا از دور راه

بباید بعد وجد و رب المالک / که دلها را تواند گشت مالک

رخان میسر اگر کنجی فرا / که تا یابی تو قرآن و صبرا

اگر مقبول آن درگاه گردید / بلاشبهه قبول الله گردید

اگر عهدی وعده از نگاه احسان / رسانید عهد او حق را بالیقان

نباشد در میان غیری حجاب / شود ذات خداوندت مراتب

هزاران شیشه را با هم بچسپان / چو بیتابد با خورشید تابان

شود روشن همه از نور خورشید / مراتب ترا بعد آن تو جاوید

با نعمت اگر گردد مقابل / شود بی‌شبهه با آن حاصل

ان العهد کان مسئولا

[illegible]

جوان کهنه

جوان کهنه کای نزر جهانست / باین نور یزدان انزالست

شود آیینه این جان در صفا / بلاشبهت شعیر عاشق جانان

ترا کند بر دکر در صفا نشتر / دل روشن شعاع از نور ذات

چو هم آیینه گشتی با خداوند / درایی هم بجان و به چند

ز دید او کنی خود را فراموش / بباید داد شعر را [illegible]

شود حال ترا یار اشتر دمام / درآید شانا درین [illegible]

دگر گویم ترا اغیار ذولا / مرید از جان بسازید مخلوق

بنوید شیخ خلق از امر فرمان / که این حکم مرادارید او غایان

فلان اندر فلان شمع [illegible] / بطبع امر او باشید دایم

کسی بر قت لکید از دو شاه / دهد تغییر اسم خویش در راه

باشهر آید و گوید فلان / که گشته بنمود حاکم اینجا نم

رفو هم گوهمی دلاله در بر کار / نخواهد در رد حق بد عمل کار

باندک زر سواری [illegible] / بطبع اگر گردد از عمل [illegible]

ولکن [illegible]

[illegible]

[illegible]

مگر آنان که بر مذهب استوارند ٥٠ | ز اوهام غرض مشغول کارند

مراتب نزاچه رو با که ابلیس | بدا روشان درین عالم به تلبیس

سعلم چیست تو را شد با اجازت | شها آن را اگر راه ضلالت

غروری بر جهد آید لذ عبادت | نمی دانی اطاعت را زعادت

نمی فهمی همان خود بر شیئت ٣٠ | نباشد بنده اگر جمله سلبیت ٣٠

روی نا بتر از اوهام شیطان | شوی همچون بسر اندر قفس حیوان

تو را گویم حدیثی اندرین کار | ز فهمیدن گمان مولای اخیار

حدیث مشهور

رسولی زاهی فهم آمد به بغداد | بنزد عالمی کآن مولای ابرار

در آنجا نیز فهمی بود حاضر | بسی شخص را چه بود ماهر

بگفتش بودن تا از زمان | مرا به شد امام حق بدوران

سؤالاتی ز دینی دار از ان | از دین سر نا کرد بر این

دگر خواهی تنی بر سعیدی سر آید | که تا دیر ایقیلیت کار آید

بعض فهمی داشت بی جا نموده | بنزد سعیدی اگر کرد و روایت

صل دجالی نمم

صل دجالم همه یکزبان آرام | بدم اینم زده بهر اهل اسلام

بفرمود شرک آن زنده دلبند | جواب شرا بگو بیچون و بیچند

جواب مشتهار ابفرمود | همه بر اعتقاد او بیفزود

یکی لیبه کراجع امت | بدین حق توان تعیین حجت

بگفتا در امامت لایق | که افضل باشد از کل خلایق

شناسی شرا باید اطاعت | ز امت هر کرا امیت عدت

[illegible]

امام خلق از خصلت برا | که هر نفس بدی باند ابرا

دگر نه نیز شود تفضیل مفضل | بقا صغیری کسه امیت مقبول

دگر گویم حدیث الفقه فی | که باید بر مشایخ ابن الفقیه

چو کسی عارف نباشد برای مشر | چو مرگ آید فرو گیرد زنا مشر

بمیرد بی شک اندر جاهلیت | شود خارج ز اسلام و ز امت

من مات ولم یعرف امام زمانه فقد مات میتة الجاهلیة

پس آن آخر که شورت همت در کار | لا هست کیست تا باشی ز اخیار

بجز این شرط هم در او شمارت | که باید بقا و صاحب اجازت

که نبود میان امر و مأمور ... هیچ بیرگان نور از دید مستتر

اگر نبود برین صنعت نژادست ... نمیشاید نشد نور اجتبای ولایت

عمل نبود اگر از مرد ماخوذ ... ز نقش است آنچه بود عین میمون

چو آن اعمای بی یک شمع ره دشت ... بهر در رو که را نه نا شفا است

حذاقت نیست در طبیبان ... چو آن عارف شود بر در دوران

لقاهی سخن با زنان دیگر ... که آموز و بخوان یا اینکه بنتر

جان فروشند در خلق نا غیر ... اجازت آمد چه در عین و بشر

علم وقت باسم و بر لبان بشر ... ملک بخشی بفقر و بر ابر بشر

مرا و را که وضع شد انجمن ... متر سر از آنکه حق از وی بعین

مرا بدعت کند با ذکر در یکم ... همین بود انبیا را دیدم و دیمن

مرا در حشر چرا جوید تا ش ... که این فطرت روح بهر گسترا

ولی قوم بود عاشق بلذات ... و اگر جوید معارف از مرآت

مرا و را که یاران بپسر وهات ... سر و پا از شان اهل دنیات

الملة ادلی

همیشه اولیا اندر قبا بند ... همه چون آفتاب اندر سحابند

اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری

حکایت در جواب عالمی که بپرسید چرا روات ... غیر از آداب طریق

یکی از طالبان حق بپرسید ... چرا در ذکر و فکر افتاده تعقید

در این معنی تو را اثبات آیات ... چرا ترک شد ز اهل ریاضات

ز راه دین که شیوه است بیدار ... چرا کردی ابطال اهل نور غیب

اگر بحث چرا نبود تا بان ... مرتب می‌نگشته در میان

نمودی چرا صاحب اجازت ... از آنانی که آموزنده طاعت

اجازت از کسانی هست مهجور ... که در سلک تشیع نیست مسطور

بدو گفتم ز رشک وحشت در جا ... جوابت گویم از روی اتقان

چو شیوه سرا گر بحث با عالم ... یکی از زر حسد گر اعتقاد

بهر یک می‌تواند گشت پیر ... به آیینه آید بگر چو طایر

که این شاه رخت کن از اهل عادت ... بهر یک لازم افتد حاجت

بجز در آنکه دائم راه یار را ... بهر ره ارض و سما را

چنین نعت ز خوان رتبهٔ ... / نصیب جانم است آل عترت

ز ایشان میتراود حکمتها را / ایشان رهبری خدا را

نشان مرد را بیحد ز قرآن / ز حق بانغ شد بیع و تجارت

تجلّی حق همه با دلبر یاران / جز از حق از همه عالم گریزان

الا عشق از جنّت و تسنیم / نه از خوف و طمع دارند تعظیم

از این جنس آنچه مخلص گشته آزاد / دهند آزادی در ... همیشه

ان احکام ... سمعنا ... یقولون / در این جمله ... از غیر بند

... / که هر جنس ... شد مرتب

... که اصحاب یمینند / مطیع امر حق ... قرینند

دگر ... اصحاب یسیر / که داخل گشته شان در ... تحسیر

ز حق ... اصحاب شمالند / جنایت کارها اند در ... اللند

پس این هر صنف ... در نظر / مرتب گشته اند اند حقیقت

چنان کاو ... صنف ... / که هم ... صنف سیم

رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله

ما عبدتک خوفا من نارک ولا طمعا لجنتک بل وجدتک اهلا للعبادة

انما کان ... سمعنا ...

لا یحتمله الا ملک مقرب او نبی مرسل او مؤمن امتحن الله قلبه بالایمان ...

... و شیعه ... داخل ...

همه از قوم

همه از قوم دارند این تقیّت / نه از دو ظلم تا در عهد ...

در انتها ... اولیا در پرده حق / همه محض ز اغیار ... مطلق

اگر انصاف باشد ... / از این بهتر نخواهد شد ...

و ... چونکه آمد ... / به هر یک ...

دگر گفتی چرا ... به ترتیب / احادیث که ... تحسیب

نه بد ... از عو ... / چو ... ترتیب ایشان

همه اتفاق آن ... / ... همه ... ارث

دگر باشد ... عقل ... / که این نور است ... ظلمت ...

اگر باشد ... از نور ... / ... الله ... الفات

به بین تو خضر و موسی را ... / دگر موسی و عیسی ... گفتار

دگر عمار یاسر ... او را / ... ولا ... و جورا

شهیدان زمین کربلا را / چرا بر جمع ... بلا را

پس عاشق باشه از ... / ... واجب ... لطف ...

...

... خضر ...

شهدا ... کربلا / هزار نفر ...

هم ایشان مندند نیز در علیت	چو نور و انصاف مستند و نبوت

باب دوم در حقایق صفت از نور و ایمان و عدل و ظلم

الله نور السموات والارض
و حدیث اول ما خلق الله نوری

چو از علم و طلب جستم فراغت : بگفتا از نور ایمان ایزد است
چه نور آنکو بود از منبع ذات : از او روشن بقا ارض و سموات
چه نور آنکو بود سلطان الوان : سلاطین جهان او را بود بیدار
چه نور آنکو بود خلاق اشیا : همه اشیا از او گشته است پیدا
چه نور آنکو بنامی هست غفار : دل کامل مشیر بود سلطان قهار
از آن نوری که بر اشر بود مجد : نقطه ای کرد در گیتی مفصل
ز قدرت نور علم در نفس قیمت : هزاران نامه شد بر طور روان
نهادم بر لیس نامی به نیایان : بهر نامی چو شد ثابت ز اعیان
یکی زانان که مظهر بود بر کلک : چو بود نشر آنکه او بر خارد بر کلک
پسندید و بگفت بنمود در مرآت : بدیگر نقش کلک معانات
هر آنچه شد بود اندر لیس ازل : بدین گنجینه شد اشیا و محول

انا من الله والخلق من نوری
چو قبض و بسط در هر دو ...
استوی علی العرش
و هو السمیع البصیر

جوان آیی

چو آن آیین بدید آیینه شد آنک : قلم از شغل خود گردید آزاد
هم او شد هم قلم هم لوح مسطور : هم او ام الکتاب هم روح هم نور
ز زاید عزت خود روح اعظم : شرال الله شد بر عقل ملهم
در انزال جنبد بیت خود وید : هو الله دان ز و گشته تولید
جهان شد زین جهت حب محبوب : لکن بهند را غیب گاه مرغوب
دیار حب بود حب اندر میانه : ز بند بگر گجشتند کرانه
محبت هر کو را حب بود در دل : به نفس کل بر انسان یافت منزل
در آنجا اسم دیگر گشت حاصل : بر عین گشته از در باب حاصل
چو شد عقل و نفس روح اعظم : دل از نفس تو گنجینه محکم
حقایق گشت از ایشان مشتق : دلی گویم ز آنکه چشمت است احول
بکی نور است هر یک خویش سایه : از او پیدا شد او خلق دو پایه
چو اندر ناطقه جستند مأوا : از ایشان خلق تا نشر شد هویدا
جهان امر و خلق آنجا بر فتاد : بهر معصوم دو دیگر گشت مختار

جف القلم
قال انا القلم و انا العلم

تمام ابداع

اول ما خلق الله روح
و ...

قال ...
و ...
الا له الخلق والامر

چو حسن و عشق زوج آمد به یک جا | به بسط و قبض آمد در میان جا
بمعنی عقل و شهوت گشت پیدا | جدا گشتند و هجران شد هویدا
بخلقت ابتدا را چون بود نقصان | ز بلکه بر همین جوشید جریان
ز رحمت عشق دایر در میانه | که تا شاید شان گشتم نشانه
مر ایشان را گرچه از این حرف نشنود | ولیک اولادشان را جمع بنمود
در ایشان آینه محض صفات | بشد پیدا سفیدی و سیاهی

نفس ناطقه است

از آیات الهی آنچه شد تیم آشکار | هم از شد زرد و سفید و سرخ و [illegible]
دگر چون معرض و صداقت شد | چو اینها سیه جهل و دیگر شد
از این ره قرب و بعدی گشت مجموع | بفهم آنکه دارد حب و ممدود
حقایق زان سه در عالم عیان شد | ز نه هیکل خلقت زین جهان شد
ز نور عشق شد افلاک پیدا | همه این در ترتیب ز ورشته هویدا
ملایک زاد از حسن جاه چند | اجا نیز ز انقباض حزان حاصل
ز نور هفت جیم و چهار ارکان | که باشد آب و آتش خاک و باد آن

چهار دیگر بنات

چهار دیگر بنات چیران آن | نهایان شد همه آثار سلطان
چه سلطان آنکه گفتم نور انوار | جز از نمود در این عالم پدیدار
چو با این دستگاه آمد بمیدان | عجب بشتاب از این آمد نهایان
همه جن و ملک را حکم این شد | بسجود آرید او سلطان دین شد

فسجد الملائکة کلهم [illegible]

ملایک جمله ساجد شد بدان شر | مگر شیطان که بد خلقت ز آتش
بخود چون آدم [illegible] دید جسم | بخود رسم و به آدم دید آسیب
چو کاهی بود در عالم او جا [illegible] | شد از فرمان رب خویش غافل
چه فرمان آنکه گوئی امر سلطان | مراد را دان حق با تشهبان

[illegible]

غرض ناشنید چون از آن آمر | در افتاد از بلندی سوی پستی
از آن راهی که آید باز گردید | چو جمعیت دید از خود کرد [illegible]
عداوت میکند دایم بانسان | که منکر شود خود [illegible] سلطان

ولا عزتهم اجمعین الا عباد الله المخلصین

مگر آنکس که خالص گشت از آن خویش | هو المؤمن هویدا از جبلت شر
بر الا حق نباید بود کامل | بنا دانی تو مغرور در دل

که با شیطان ز جنسیت شد ضم
در این وادی بیابانی کور دایم

غرض شرح مقام کنت بسیار
برای طالبان خوشتر نیز آزار

ببین نور ازل در سیر آخر
بیابد و نار رز چون گشت ظاهر

چه شد با آب با خاک اندر منضم
ازان نور ازل چون گشت عمم

اگر گوئی درو نور جلالت
با آدم هم جلال و هم جمالت

تو جنس آدمی بگذر ز بستر
بنه این عجب دیگر جو برتر

بعجز و مسکنت گوش همیدار
بهر اکنون که گویند بشارت ز غفار

مطیع شو و بفکر خود بدرا
بهوش آباد رهائی ده تو خود را

نگویم همه تفصیل نورت
نگشتم تا سزا اندر چشم کورت

الله الحق والله من قتار کرده احسن ما نعیمن

به بینی عالمی رنگ در سیر
چه امرود ز خلقت لا غیر

اگر بر امر آئی نور گردی
اگر بر خلق مانی کور گردی

ز بهر امر و خلقت حق چه گفتم
برایت مظهر کل ها با یان

ترا مظهر با بشر شد مقرر
بنی وادی صبا نوائب میسر

بعلاقه ۱۰۲۰

چو شرط نفی اول در نبات
که از نسل شان با آجات

کلام ... شیخ نشیحه الشیطان

چو اندیکرت ز نفس شیطان
دگر آنکه میبا شنید از آیات آن

چو حیوان جمله یک جهد بیفند
برای حفظ و دلق اسباب چینند

همه بشنید اندر جا هستی
بنا باشد شرح شان از خود پرستی

غرض نوری تو چون داری ز انکار
دگر نوری بگیر از امر استار

قره عینی فی الصلوة

تو نور نبوی ره ارزه جی
بدر رفت که از آن دار و علاج

چو جنبت شد در کار لازم
در این معنی بفضل الله باشد جازم

که نور امر را چون نور خلقت
بجنبید میشود حکم اطاعت

فقد استمسک بالعروة الوثقی لا انفصام لها

اطاعت بی تمکنیت نافع
باین خلقت ضرور افتاد مانع

که است این اسم تو از خلق سفلا
چه باید کشد هر را بعصیا

چو نور خلق تو کم گشته در تن
از آن نره گشته سنگین و کودن

بس اینجا چاره باید بکارت
که تا روشن شود روز و روزگارت

تو بیماری طبیبی هست در کار
که تا طبع بیمار تو تیمار

دار ... الدجانا

طبیب الله که از اولوالامرست مأمور
به بخشد او جلا بر قلب مستور

بمعنی آنکه این صاحب اجازت
بجو صدر المؤمنین در ولایت

اگر دستت بپیچید قائم
چو بالا برود لکن فیض دایم

کند بیرونت از چاه طبیعت
کند داخل با انوار شریعت

چو گشتی متصل بر نور استار
شوی چون نور روشن خرم و شاد

اگر معرض شدی از طبع نادان
تو تابع گشته‌ای کاشتک شیطان

ومن یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطانا فهو له قرین

از آن اعراض اعراضی بکار است
کند سلطان وسواس خار و زار است

چو شد معرض نزال ابتدا است
گریزد آنکه بوت از بدایت

شوی از جمله خلق طبایع
چو میشی کور یا خلق سباع

در اینجا نکته‌ای دارم بخاطر
اگر باشی در آن نور حاضر

یکایک میکنم شرح و بیانش
که در او آب باشد آن نشانست

بفهمی تا عبارت نیست اینها
مگر ستر نفوس درست دلها

عمل تکلیف با شرع حقست
بمعنی تکلیف مشقت

پسر ابراهیما

پسر ابراهیما عالم از این سر است
برای آنکه سخن را زان خبر نیست

ز بهر آنکه گزیده است عادت
نباشد در سلوکت این عبادت

به تحقیقت بگویم چیست اینها
به بعد شریعت نیست اینها

شریعت آنکه شد از راه تسلیم
ز راه بندگی و ز راه تعظیم

وگرنه جمله را بازیچه میدان
که بعد نفس شد بهر سلطان

چرا اعلا زد او عشق نیست چونست
بهای نفس طاعات کرست

چرا او سجده دایم با مکان کرد
چنین دانی که در دار السلطان

لم اتخذ الهه هواه

چرا آموختی جمله ز مار
اجازت رفته الا تو ندیگر

چرا از طاعت جنت بجوی
برای نفس حظ لذت بجوی

نمیدانی که طبعت است سلیم
بآخر بشود اندر سقر گم

نمیگویی همه با این صلاتم
ز فحشا و ز منکر کو نجاتم

ان الصلاة تنهی عن الفحشاء والمنکر

پسر ابراهیما صدرا کی میجو
نیرزد خاک وی کر میبر از تو

در آدر و ادری امر اولوالامر
فلک کار کند ماند در یعنی عمر

اطیعوا الله واطیعوا الرسول

یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله وابتغوا الیه الوسیلة

بحسبان تو زخود بر تو زن اسناد   همایشه لیکن عبادت دار بر باد
بیک جندم چو مرده دست غسال   خداوندم ببو ناظر بهر حال
بهر چه او گویدم در بحث طاعت   ببلا لازم با نبازم اطاعت
مریضم من طبیب نفس حاضر   بدردم هست او البته ماهر
بابین بیتی هر انجمن گفتیمه   ملک رو تست زین بعد او دل سو
که تا روشن شود این تو سرآر   به بینی حق بها در باطل اندر
چو حق باطلت گفتم بتکرار   بگویم نکته از نور و از نار
چو هر جور رشت اندر نظرها   ازینها حاصل آمد خیر و شرها
چنانکه نور شد هر بجا صاف   بجذ نار شخنیس بر اهل عصیان
چنانکه عقد شد بر نور ناظر   همان نارست بجو بر طبع حاضر
همان شوقی که او داد به محبوب   همان ببهت نقیت را بمطلوب
همان الهام کو راشد ز رحمن   ز شیطان وحی آید بر محبان
بس آنجا باید تمییز کبار   که اینجا نو یار انزا ز اغیار

ان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم

تمام باشد از انجمن ۲۸۷

والشریعة ... والطریقة ... و حقیقة

همان باشد تو را را شریعت   شود سالک با نوار طریقت
طریقت آنکه گفتم در همه باب   تو را خویش را زین باب بیاب
نه آنکه ذکر گوئی بی حضورت   نه لیکن ترک بشر خود دار رخت
نه از باطل همیدر شور شر   بظاهر از شریعت دور باشد
نه از کشف که باشد خندبیرات   شود سعه گو شخصیت سبحان
از اینها زایدت لاشک عزت   شود در طبع واقف در دو ثبت
بظاهر هم بباطن باشد بیار   همان یارت بخود میکن مدد کار
که تا نوری ز تو نوری ستار   باعالی که آن گوید ستار
عملها نیز نورست پیشین   نبی گوید صلاتی قرة العین
سه نورست چونکه باهم گشت در دل   همه انوارها گردند آزاد
ظهوری بیشود از حق مطلق   چه لذتها که پیدا گردد از حق
طمع گردد همه طمع ملاقات   شود خوف همه غفلت ز آیات
خوابت میشود التجوف وابطمع   شود لی بر رسول در منزل جمع

قرة عینی الصلوة

ازین نعمت تو جمع الجمع ادب ‏ بقلب و بر جوارح سمع ادب

بهشتت میشود آن جنس کان ‏ خدا بنده هر بر جوع بقوان

جهنم میشود آنت ز نیران ‏ که اندر وی نباشد بار سلطان

شوی عبد خدا این میشود رب ‏ همه جانت شود عبد مودب

فادخلی فی عبادی
وادخلی جنتی

باب یازدهم در زاری و طلب عبودیت درویش

چو کردم تو ز ایمان ارزدات ‏ فراغت یافتم از نار و جنت

بیاد آرم آمد از این بلا کیها ‏ که بیتم در اندر ز بلا کیها

گرفته دامنم غفلت سراسر ‏ همه روزم ز روز پیش بدتر

شدم واعظ ندارم بار حجت ‏ عجب یارا هزاران بار لعنت

چو رسوا آمدم در بندگی من ‏ چنان ماندم درین سنگ و گلخن

کالجمع میان تازه گلشن ‏ چرا افتاده ام اکنون بگلخن

چه گلشن هست از ایران ثانی ‏ ندیدم فرا از این برتر نکابی

که اهل ذکر را گویند لعنت ‏ محبت را بدین دانند بدعت

بالکمال دارد

باب اهل ذکر را شنعت شمارند ‏ همین را مذهب و ملت شمارند

فمن اعرض ز قرآن شد فراموش ‏ بتیش اسیر او در سر ابلیس مدهوش

فمن اعرض عن ذکری
فان له معیشة
ضنکا

نمیداند که این شد کرانی ‏ معیشت تنگ اندر زندگانی

دگر شد هر بابی آیات قرآن ‏ ز ایمان میگریزد کفر و شیطان

الا ایمان بحق پیر قیصر و کافر ‏ چرا گر دین ما بر اسلام قاهر

چو حکم حق ز قرآن گشته پژمرد ‏ همه ایمان گشتیم و همه رد

ان الله
یدافع عن الذین آمنوا
ان الله لا یحب کل
خوان کفور

تفاوت نیست فی آن را ز کافر ‏ که گر دین ما در عالم افغان انکار

عجبتر اینکه میگوید با خفا ‏ الا ذکر شریکی گیرد چون ما را

بود بدعت که کار اهل شنعت ‏ نمیگفته لیک علما حکام شرعت

عجب حالم که منکر شد حذارا ‏ بشیطان سخت میجوید فرارا

ندانم اینچنین حکم از کجا است ‏ که اهل ذکر در فتوی شریرست

چرا در کتبها این حکم جار است ‏ بباطل اینهم لیکن اظهار شرست

غلط گفتم الا و یرا چه کار است ‏ بدینا است بادو سنتش عبارت

همه گویند واجب گشته انکار ... ز انده شیر و پا دارند انکار
چه آمد پا کران ششش عبارت ... چه انکار با از جهت
چو ترک واجبی گشته با عمار ... چو اهل شماری جمع با فخار
گر به شرط عدالت مجتهد نیست ... که شرط جامعیت جمع جمعیت
عجب تر آنکه در احکام شریعت ... فتاوی و قضا و بس امامت
بود شرط با بس علم و عمل ... خلافت را بود شاهد کامل
از این ها گر نظر داری به انکار ... در این ایام بس موقوف [illegible] کار
زمان عهد چنین امروز گشت ... اگر انصاف نیست کو ز گذشت
تو میگویی حدیث ابدا ودود ... چنین فرموده آن رب معبود
میاور عالم مفتون بدنیا ... میان ما و خدا از بهر ابدا
که سدّت میکند راه ارادت ... که او دزد است در راه اطاعت
اگر گویی ندارم من محبت ... بدنیا این بود از بهر زینت
چو میبینم تو از جنت آگاه ... چرا باشد حرام زینت الله

عجب این زینت

یا داود لا تجعل بینی و بینک عالما مفتونا بالدنیا فیصدک عن طریق محبتی فان اولئک قطاع طریق عبادی المریدین

من حرم زینة الله

عجب ترشته گردید آیت ... بسی فرق است مابین حجت
بجو لمن زینت رسم شریعت ... که بشنو از تو امروز شر بدعت
چو شرع است انصاف اندر آیت ... برای الف قلب رفع حاجت
نه کان باشد ترا اسباب هالک ... بجو [illegible] برای بیمار
که ترکان شیشه ها شد مهیا ... برو نیز هر [illegible] رسوا
چنین زینت خدا را نیست لایق ... به بین اطوار نیکان خلایق
مپندار که جمع از امال ... چنین پوشید و لباس [illegible]
عجب حیوانی و بدکنش و نادان ... لا ما نزا مپندار تو جمیع [illegible]
غلط باشد سؤال از کار ایشان ... که مأموری تو بر گفتار ایشان
تو الکریم ز جار مرز در [illegible] ... که را خویش از [illegible]
بدندان [illegible] چو ایام ظالم ... چه ظالم بلکه جمله از بهایم
عمو [illegible] داوندی بایشان ... محبان هریه داوندی بایشان
نیاز هر [illegible] خوف و ز جهت ... نه [illegible] نه ملک [illegible]

والفرق بين [illegible]

قال رسول الله سيد الاعمال [illegible] في نفسك [illegible] وذكر الله على كل حال

مع البدایع

52

من البدایع

نه ممسک بود کان دلاور نه　　که دشمن گریزد سالوس خوانند

برای دفع کجت دافزا بود　　نه چاره مر آن را سزا است ابد

به بوشه کهنه گردد در دین　　به بخت بد به ایتام ترس لیکن

ندانم نیت خلق نه نه　　که این را دانند و سالوس خوانند

چه با جهل و حب [illegible] دنیا　　که گویندش نام ببرده است مولا

اگر باشد لیکن جامع بر قرار　　فرو ماند بر ترک این الکار

اگر وعظ کند دلدم ز بدعت　　کنندش را خلق تسبیح لعنت

نه همت که مرید بود دست دله　　نه جوان اینکه دل بحق کماله

اگر کوی چادر دار طعن　　نباشد این چنین مرد لئیم جون

اگر باشد از او ان لوز جوشد　　بیابیم که کفر از آن برون شد

بکوکم تبرا ایشان همچو آن　　بسر از این لعنت نکر عصیان

با چو بکسر و گر را بنک سر وب　　بدن نفس به کست مغلوب

و گر عرض اسناد شد بند بود　　به خوف بر خوف همیشه بر بیا

الدنیا جیفه وطالبوه کلاب

تماشای گوید نفس خویشتن دار

شد از عاشق نفس خویش در بچاه　　گر امیست بیشه او دور شیطان

و گر را الکنف شد همی بر آن شر　　از نجم با دادالود تبا شر

نگذارند ویبیران می شود تمام　　و گر نه جمله ز طبع است رام

اگر قوم بود در سلوک سالک　　چو در این بلا باشم لیس جهالک

با کمال محبت بر معارف　　که گویند شر میان خلق عارف

با جو بدزاد کار شر کمالات　　که تا چند این سر تسلی وطامات

یعنی برای قصد شهرت از تولی　　ز هر صد یک بود سالک بجولی

از این بیک خیز قوم گشته مجذوب　　چو اکثر صفه بر خود مست محجوب

اگر مانند قلعی در رع د [illegible] بین　　ز دولت حاصل عمر میبین

که جز از توکل را ندارند　　بگفتن تنها عجب بر جور کارند

بمعز را بباید [illegible] بجلوت　　که تا باشد خلاص آید ز تهمت

ز غمت خویش را او بحق بسر　　همی نالد شر این خلق بکسر

چه داری کو بیا مکافر از بیان　　که تا مومن بشود سالم از این لعن

چنان کز بعد ایشان شهیدان — لامان ولی کشته پنهان

همیشه خوف دارند آن بلا را — که آید ظالمان کربلا را

ز رحمت الجنان دارند آرام — که تا محفوظ باشد رسم اسلام

المرس برآت الهی که تا از صلب ایشان خلق مؤمن — شود حاصل شود مرآت مؤمن

اگر گوئی چرا بود جی بد — چنین مردی چرا گردید غایب

جمیع ارضیا را الحق بشمار — ولی بنهادشان ایمن ز اعدا

پی را امر کردندی بد عوا — که تا نایب بود در فیض اعظم

حدیث مشهور است

شنیدستی محمد بی ... گو — معین بود در دعوا بهر سو

چو عاجز شد جنود از تیغ ایشان — علی را امر شد در پیش ایشان

رفیقان همچنان اهل اسلام — که تا یابد ازین ره فتح نظام

درین سر دگر یا صاحب اظهر — چو نور شمس بود زاید برادر

ازینها گنده آن جماعیان — سپهر غیب بود گشته ایمن

ولی اسرارها اندر نقا عد — که بعد از فکر و غیبت هست ساعد

خصوص این زمانها

خصوص این زمانها از بهر مردها — که ایشان ظلم میگویند بانها

که در زیر شان بود حب ریاست — نباید کردشان ترک الطاعت

عوام شد انعاشر به تقلید — زنند سنگ و دهند نسبت به توحید

غرض اینقدر لازم بود و دیگر — شود تعریف بی مستحقین

که هر کس پیشوای خود شناسند — نبیند غیر دین دنیا پرستند

که مرغ گشته است از بهر عقبه — که هر چه کاشتی برداری او را

غرض زینها بشرع ... — زشور زحل بر آمد از رم گو د

هر انجم بود در حق اند ... — برون اند خشم از قلب سوزان

تو از عبد بدال رب بند گر گوش — بحرف لعن و آل ابر عجب مفروش

مجالس شرع با الهای ولایت — که تا باید بجا طاعت خدا بت

دگر مید لعنوت بر روایات — باللاء و با زکار و با آیات

که تا منسوخ شود لعن تقیه زان — به مصحف کو بود ممدوح قرآن

از این بنده کسی چون حاصد آمد — تو را اسیری به کرگاه آمد

بدین در ختم آن اخلاق نیکو — چنان بر انبیا پیدا شتر رو
بآن علم لدنیه در نسفتر — که تا چیزی از آن بر بشر نگفتر
چنان پیدا شد او پیش خدا را — چنان میکرد تعریف خدا را
نه لیکن انبیا در شان تو — چگونه داشت بر خاتم تو لا
بگو بعد انبیا ام از انبیا کاشر — بر قیاس شر نه لیکن نابدا انشر
تو هم هیچ عبودیت باشد — که تا گوید ز غوان جوف ازار
چو این عبد بیعت کی ربوجود — ربوبیت ز کنه شر منیر بند سر
شود قرب رب و عالم جمله مرکز — کهی ز بشر جو پیا کا محجوب
چو آمد کو شود واقف باشر — شد نور نور تو با در نور فاشر
برکه در احمت نبی کو شود جد — بگفتم اینقدر بر وجه اجمال
ولی نسبت بقوم زمن حکایات — که جزو کم گفته اند اندر روایات
محمد با یار لدن الهی جگر — که بد علم روایت را نه تو سر
لدنی شیوه در عین الحیوا شر — که در توحید میکردی جوا شر

دگر علامه غیر از او دگرها — که وارث جمله اند علم نبی را
همه تصدیق دارند اینکه تو چند — موحد را چنین بالف تجرید
بگو کشف بو بیت جو عنات — به تجرید بندگی کتاب در باب

حکایت در جواب شیخ قسیم ... که ارباب ... بجای گرده

یکی گفتا جوا در نفوذ حکام — به بندی رشتغفر رضیع ورا شام
به نزد خالق کل خلایق — رهائی در ستمهار الیس حد لالی
بگفتم در میان این مخلوق — نه این عاشق نه آن یک بی معشوق
شدن فانی شود معشوق باقی — نه می در خاطرت ماند نه ساقی
بگو وقتی که باید غیر واجب — نباشد در میانه هیچ حاجب
تمام این خفو باهت فانی — بر و در نیست تا هیچ تو اینی
بر الا حول ملا قوه بر حال — بگوها کبر حق در جمله افعال

باب دوازدهم در شرح نعمت ذا انواع ذکر المخوف و رفتار ارباب حال

چو شروع آمد این جمله مقالات — هم مفتوح شد باب کمالات

نگه کردم ز اول تا به آخر / همه مضمون آن گردید ظاهر
چه لقمان جمله اندر شرح نعمت / چه نعمت الهی که ز با شد هدایت
چه نعمت الهی که کلمه نعم اینه / شمر از خدمتش در راه آگاه
چه نعمت الهی که تو نعمتش چو حاصد / شود لا شک شمر در راه کاهر
بود توفیق تحصیلش چو از حق / به عمل اختیار نیت مطلق
اگر توفیق باشی تو طالب / بیار قلب جای آداب غالب
به عقل و نقل لیکن گردی مدرک / چو حق خواهد خدا خواهد بلا شک
تمام بود از نیم و از برایت / لقا بخشد اینهم نعمت از روایت
نخستین دان خدا جو بنده را / سیم میدان زکرار و قصیر را
چهارم باز عمر میدان / الرجا فقط بود بر ملک ایمان
بود پنجم ز آن همه سیر را / که در سیر قبض بسط بسط هالا
ششم و هفتم بدر گردید ... / بهشتم آنکه شد در دیگراو در
نهم ... مقطعات ... ارحام / دهم فرض حق جو مولا جو خدا کام

جواله اول از نعم حق

جواله اول از نعمت حق / حقایق گشت بهر تو محقق
چو شد روشن که نعمت چاره جو / پس از این گشتم گلهای رنگین
بحس رو که شد از بهر آن هفت / به نعمت ها که تا یابی محبت
کتاب خلقت را نیک بخوان / که تا ظاهر شود این نفس حیوان
بود تا حد تکلیف تو چو سر / بعهدت گشته آداب علف خور
در آنجا ما رجع آید خطابت / بدستت آمده شد عقل و لقا بت
مقرر گشت تا گوهر جا بهد / ششم در نفع تعمیات جابجا
بدل ...ت برای ایستد آب / که هر یک میکند باب البحر آب
به نفس رحیم ... خدا دلو / بهم ... ولد ... دلو
به نفس ... حق را شو مرآب / بمعنای هو الله غالب
دل گواه ظاهر گردد حیلت / رسید از خدا و از جنیت
جهاری تو گردد دو قسمت / که بتوان گردد باد شکر نعمت
یکی قسر از آن بهر ... / که بر دفع عدو باشند قاهر

محرم گرد زینت بر جب دلها | چه دلها گر بود منظور مولا
خصوص آن که با شکر [illegible] اجا | پی تحصیل تألیف و جواب

لا خوف علیهم و لا هم یحزنون

جوانان نیز از نعمت [illegible] دین | بپا تا گر [illegible] شد دل [illegible]
ز خوف و حزن محفوظ اند و در آگاه | رضای حق ستان پیوسته آگاه
ملائک گر رسد بر دوستان شان | شود محزون از آن روح و روان شان
چو باشد صادق الوعد [illegible] | نباشد چاره ای از شکر نعمات

و لسوف یعطیک ربک فترضی

مجانا نیز از [illegible] انعام ها | که تا گردد از ایشان رنج و غم ها
چه باشد از نعم [illegible] آیات | که نعمت ها [illegible] گردد [illegible]
بحمد الله که با [illegible] بود [illegible] | شنیدن از حضرت ایشان شکوه [illegible]
جوانان [illegible] شد [illegible] و بر در | همه ظلمات [illegible] گردد انوار [illegible]

ادعونی استجب لکم

سبب اینکه خدا و نبی [illegible] | بود بر دوستان [illegible] غفار
بود تابع رضای او ابا را | بجسم [illegible] فضل [illegible] کار

لولاک لما خلقت الافلاک

دگر [illegible] میداند [illegible] | که گر او نباشد خلق افلاک

[illegible] از

بباید چو آیت از رب شفقت | نصیحت بشنود [illegible] رب [illegible]
شود کس تر از توفیق خذلان | ز رب نعمت ز انکار ایشان
پس اعلام [illegible] حب نعمت | به نعمت با برت جسر محبت
اگر خواهی بدانی کیست [illegible] | بود [illegible] که [illegible] مقبول
لغم چون غوطه در بحر حقایق | بیارم آید از حکام لایق
چنان سازند در تحقیق نعمت | چنان چون بند بر نعمت [illegible]
برای حفظ ملک و نظم اسباب | نباشد فرصت ایشان با ذات
که تا حاصل شود از نعمت عذاب | شود حامی ورا قطب و لا[illegible]
خصوص این باب خاص شهنشاه | که خلق از خلق و خلق او آگاه
که عیبی [illegible] مدد کار | بهر دردی از آن یار است غمخوار
چهارده سال از جمله لذات | بود تارک نگر در این حالات
یکی از آن رضای ظل رحمن | چو هم رفع تعدی از ضعیفان
سیم از جانب شاه ولایت | بود [illegible] منبر را ز [illegible]

وگر نه ز سر در دم اندر مکنند | که استاد زانو و بیزا بچکنند
بیارم آمد از توفیق یزدان | عبارات که گشت آیات قرآن
همه مقبول عقل و شرع بود است | همه اهلی همه عهدی با بیت
که آداب برای اخذ زینت | ز ادین حب الاب یقین است
چو قرآن عروة الوثقی است در دین | همیشه حافظ شریعت را یقین
بود لاریب دین گیر دل ای کمال | با دعا گو شو محبوب سلطان
تو چون جستی بآن عروه محبت | شود حاصل ترا آن عین نعمت
همان نعمت تراست و بیدل | کند عارج رسالت تا با دل
شو چون حلقه اندر حلقه دل | چو زنجیری که با هم است سایل
تمسک چون چنین کرد به عروه | نباشد انفصامت از مرت
اگر گیتی چنان جویم تو شد | که فرصت نیست برد از گردنا ملک
تو شد البوهاب بسیار | که با اینها شود باید ترا یار
بود حسن سلوک با تواضع | چه شد قلبت با ما الله خاشع

زاری می‌کند

عروة الوثقی واسطه | فیض است از ارواح اولیا

تمسک

ز اعمی کنند البته ایشان | که فطرت باشد اینجا بیگمان
دگر حالت بود بالیت خوب | که تا گیری تو مقبول تو از خوب
دگر یابد شخص با آن معاشر | بوضعی که توانند بود قادر
بمعنی باشد آن از کوثر رسانی | با وصیلی و از خود گشاتی
بکنجانی مو خود را درون آن | در اندم می‌نشیند آن انسان
شود حاصل ترا بخطره جهد | بهر حالت شود حلال مشکل
و عالم میشود دایم بکاست | ببابی میرسد از حق بیابان
که چون گیری محبت گو استادم | ترا در جنت شود برتر هم
نه غم باشد ترا از اثر عقبی | نه خوف و نه خطر در کار دنیا
رفیق گشتی تو عالم گشت از تو | رفیق گشتی تو عالم گشت از تو
اگر اعراض بهایت نعمت | بمعنی انکه از آن محبت
رسانند ترا غیب دایم | شود خلق ترا بر تو از بهایم
غرض کار که لازم بود در راه | نخواهم مر ترا ایمان باشد آگاه

[illegible marginal notes]

نوشتم اینچنین در دین کتابی | که باشد بهر تو زاد صوابی
چو عور رشتی را ز دین شد دگر روز | که تا باغ دلت گردد دلفروز
ز شیعی گو نه سنی گو نه غالی | بجو از این کلام حب حابلی
محبت چو محبت چو محبت | به آنانی که باشند آل و عترت
دلی بالله که حبش جزو ذاتی | ز حبش حب فی وصفاتی
تو با باش اندر حب مولا | که از عصیان ضرر نبود مرادرا
چو عصیان همه از طبع بدراست | نبود حبش بقلب عشق و عرفان
اگر بغضش بود در قلب ذاتی | اگر از حب فی وصفاتی
که هست این در لطف الله جاری | محبت همچنین بود است دیر جاری
عفی بالله که عین دانه بشارت | محبت حجت و میزان شود عادت
بود در دست وی حکم لمن دب | که اندر الفقیر لیکن والله منکر
تن بدشان بود نادان عالم | در آن حضرت کو خدا را هست منزل
جلیسش کند جند و جورا | سبالو برضا محبوب حق در دا

خدا عاشق شود خواندم

خدا عاشق شود خواندم برو دش | کند از لطف خود بندی موش
چو خود عشق گشت ضحی خداوند | در در فیض رسد بیچون و بیچند
سپارند شی تو تقوی بهرت | کند قربانی ش از فرط محبت
وهو خود را دین با لقمش قبیله | همه گلی شوم جان و سلسبیل
بذا الکم شود از رب رحیم | تو چون جانی تو جان جان تو چون جان
بر سکه رضی باش ور از حب | مرا بندی تحقیق باشی قادر
بیا در حضرت من گیر منزل | که تا قادر شوی بر آنچه در دل
ترا باشد شود بهر تو موجود | شوند از تو همه جند ملک و
دل که قادر شوی بهر تماشا | بهر کاری و بهر رشتی بدر با
حباب آب تو ای گشت حاضر | همه جان بتو گوید تا ظ
در این منزل تو ای کف و نعم | چو حق و جند شود کی ای امین
شنیدی که مولای محبان | بیک شب بود در چندین جای مهمان
شود حاضر ز اسرار ولایت | باذن او هست انتاد بقاب

شاسع بنت ابی طالب نوز ربا — بو توحید حالی اندرین باب

ایشیدن سن چنین اندر شهادت — که ایدر ایلسم حق چیمی چوخ عبادت

همیگفتی هزارم بار گردان — شهید خنجر ابن شمر نادان

نبودی گر چنین قدرت خدا را — چه جان میداد شه کربلا را

نگفتی نفس شمر اینگونه تاب — چگونه میشدی این وضع ممکن

چنین کار اگر میبود مشکل — همیگفتی شها جان خدا الدنیار

ملک گر بود پیغام آور او — بحکم حق ازار آله بهر سو

خداوند محیط رحمت ولا — بوسعت میکند تکلیف اشیا

نمیبینی اشارات نبی را — نمیبینی تو آیات نبی را

که جمع مؤمنین بو زنا بدارد — که جمعی قد استوا دالله یکی نیست

شفاعت میکند هر مجرمان — دیگر هر کس که با شب برات

عقاب آن کشد از آتش غم — بجنت میبرد شان شاد و خرم

بود مؤمن چو خلاق اندر این روز — ز تسبیحش شود جنت دلفروز

بود مؤمن چو خلاق

بود مؤمن چو خلاق اندر این روز — ز تسبیحش شود جنت دلفروز

پس از آنجا بتن ابقدرت ترا او — بیاید حضرت اعلی قوت نصیبت

شود گر زنا او بوسه کجه — در آنجا غم کجا معدوم مفقود

پس از این کار همه خلاق شفیق — بود دایم چه در ظاهر چه در باطن

بجواب دنیفطر منتقام نقصت — شود حاضر جهان کو ادرات صورت

بدقات دگر در موسم عیش — تمام میتناید با بلا سیر

بود هر از دستاشی یار دردیار — به بیماران طبیب وهم پرستار

ز ظلمتها برای رفع آزار — کند شان مبر ساکت پای برار

نمی باشد دمی ازوات غافل — برقیق که مراد راهست قابل

حجاب شیرا چو غفلت گشت غالب — چو غفلت ابو چندین عتاب

بهر غفلت بود پیوسته غمخوار — رساند تا بأهل نعمت ازار

شود گر دلش خود را کناره — بغیر از توبه هیچش نیست چاره

چه توبه آنکه از قلب صادر — نه استغفار اندر لفظ ظاهر

لا یکلف الله نفسا الا وسعها

المؤمن حجة الله

التائب من الذنب کمن لا ذنب له

بوضعی کان بجنس آید وجهت / بهمان رنجها ازان هی نعمت

جواد ما شب بحبیب العالمینی / بهر منهاش لو گشتی بخیلی است

ولی گر توبت آید باشرط ندرت / تلافی با شهوت ازان گه فوت

بهر وضعی بهر طوری که دانی / زشغلی زنده با جهد را ه بنا

اگر غفلت شود مانع ز توبت / شود البته استحقاق نعمت

گناهست میکشد پیر بود / شود حالت دیگر گونه زینجا

معاذ الله چو عمدا تارک آئی / شوی کافر با حکام خدایی

شیطان [illegible] را انکار نموده ذات حق نمود

چو کافر آمدی بر امر حق هم / شوی مردود کافر همچو شیطان

بجنسر اینکه شیطان ذات [illegible] / زرا اینکه از حق یافت جهلت

۵۴

مثال اینکه مؤمن هست فاجر / بجای ان نیز او بود است کافر

و لا عن نفسهم اجمعین

که شد نوشته اند [illegible] / چو حال آنکه ز دلها است غایب

دگر گو شد بهر حالی [illegible] / کرده‌ای علامه درگاهی بلا شبهه

شود گر مرشد درگاهی خلیفه / همه سلطان زاید سخن جیفه

زنند را اخلاق

زنند را اخلاق را بنا می / مر انرا که مؤمن گشته حاجب

اگر مؤمن کند کسر اجتناب / خلاصی بد انجهت و عذاب

که خلاق جهت تشبه را نان / که قدرت چرا با شیطان

تخلقوا باخلاق الله

تو بینی همه اخلاق بار با / به حسن جهت شعاع شمس بار با

به زبان خلق خلاقیت اوست / رعایت شو فاهر جهد توست

مراد در اسلطنت با شه باهوان / باین قدرت زامل است مایوس ان

جوان نفس طبیعت سیر مولا / دگر رحمت و عقل از آن بالا

همه در عالم امرند در تن / بهر یک خلقت و خلق سبحان

ثبت جسمی از زمین مقامات / بصدق با یقین گردید ملات

بوضعی کو بود عالم با شیاء / تمام ولا شعی تکت حفو را

بهجوی بر ابت [illegible] امکان / با [illegible] رسانی حد و نقصان

موجد ام

بجو ایمن فیض سانی خالق / و زوح بجو [illegible] ناطق

و یا معراج از فیض رحمت / که عکس آن خلق و بهمت

بوقتی ابتدا ارشاد است حکم
که هم منزل شود با روح اعظم

در آن منزل چه عاشق یا که عاقل
بود محبوب حق در جان و در دل

کند در خلق ما دو نشئ تصرف
بود ظاهر ز انواع تألف

غرض میزان اگر باشد بدست
بآن دانی که خیر و شر نشستست

خلاصی میتوانی یافت از تن
وگر نه همه را نار است مسکن

بود میزان حق در وقت و فرصت
برای ما کلام الله و عترت

بمعنی آنکه تفسیر شرع از آن دان
بمعنی آنکه هر کس گوید از آن

بابی گر حسینی و شیعی توانی بود
وگر نه سعیها خایبست اگر بود

اگر داری غلو لیس با بعشر باش
وگر نه بر سر حفظ خاک بپا باش

بشهر علم عترت است در بطن
بروج دین را امید اندر ظاهر

اگر شرع کمتر شناسی حسن زینت
خرابست و شود باطن یقینست

جمیع انبیا را شد ازین رو
وصی و اهل زینش ره ده دو

مقالاتم همه چنین گشت آخر
ده دو شد شناسی که بظاهر

اشارة بأنا الامیر
ائمه دانا را که علم المتقی
[illegible]

دیباجه بو

دیباجه بود یک نور زرش
ده و دو میناها پیدا اندرین تن

بود عشق وار زو عالم پدیدار
بجز زو جمله او باشد و پندار

مفصل گشته اندر خلق عالم
ز هر جا بر زده فتراک خمخام

رساند جمله را بر ملک خویش
کشاند جمله را بر مسکن خویش

ملکوتی صد آن شعران ان
ز الفتم ز ان ان و حیوان

مرکب نیست یعنی حیوان نطق
طبیب شرع حفظ خوب لا ابی

بر ربعی قول دیباین فعل که تکلیف
شد اله ازو دستارت بهر تألیف

بود قدرت ز الیعن معصی
شود تاریک شوی بر تو معکوس

ازین بینی تو شیطان را چو انوار
نمیدانی که ابلیست از نار

بپوشیده قبای ازو بلیس
کند مشغولت اندر کار ابلیس

اگر گوئی که شیطان را چه یارا
کند در بر لباس او لیا را

قبا جنسیت گر را مبرد و شیند
بمیرند و بد و رزند و بپوشند

بهر باشی چو بیخواهد تواند
ز ابلیس خفه خود را نگو لکند

والله لیبیضه ولهم عن ابیسبیر
و یحببون الله خوشتر دل

ازینجا گشته تحریر شمایل　　ازین خلق شمایل ثبت سایل
ازینجا گفته شد در وصف جلوت　　ازین گفته اینگونه وصیت
بنعم و اموشی بنا زید　　جدا از من صحبت حقدران نارید
ز آل و عترتم حرمت بدارید　　با هر بهنیش ان لعل انکارید
که تا باشی تو لذا پیسر ایم　　بسر گردد نور از شرع شمس
که هر روز و بیقظ وقت حاجات　　ببینند الله ترا اندر لقاءات
چو دیدن الکتر از زینت شد از زد　　فلان آمد چنین برخواب بنشست
دلر گو بیچنین کردم دعا را　　بکاجات از فلان جسم ودارا
نمیدانند که و همین است خلاق　　شقاوت سهم بشیطان گشته اخلاق
در این عالم که گویند شر طبیعت　　و اخلاق شد چنین صاحب شریعت
پس اینجا ختم شد حق موعا تند　　نشین مخلص بر ادر مقابت
چو مخلص الحمد گشته اتنی اشکر　　اجازت یافته از همکنان شر
چو زیکر سم پیوسته در دین　　رسد ناختم از خیر الوصیتین

حدیث مشهور

انا عند ظن عبدی

۱۱ الا من نداد

ازین جلوت گریزد از تو شیطان　　ردو و همت جو ستر زعصیان
تو چون خلق و شمایل راست اشعار　　زغیر شر بود که باشد بسر اسیر
چو راهی زینت کسر اجوشیات　　باد و داشتند ناقص رارکاب
بهر چیزی اگر باشی تو طالب　　بیابد در نظر داری بغالب
دلر که طالب مجهول مطلق　　شعر باشد نزا طعن و تراذق
چو جسم از زنگ دیگر زنگ گیرد　　ز جلوت نشعق را می پرید
چو جمعیت بود در ضمن حکم　　بان نور لکه فی دار و شد خصم
چو حقیقت لکه است از جوجان　　شناسا شر را پیدا شر جان
چو باشوری تو در دین بر حیات　　باد باشر و بشو از جمله عادت
چو الفت هست بد بیدار موتوف　　ازین جلوت شعر با بر ما لوف
ازین الفت شود حبت هویدا　　شعر عاشق شعر بعفقت شیدا
چو حبت شد شدید اندر منازل　　دهد منزل ترا در خوانه اهل
شعر مهمان شود واجب حاجات　　چو حامی حجت شد بت با بهدا

المجلس ترزه

گوی تم نه عوا الکلب انس
با با مهم

اکرم الضیف و لو کان کافرا

حکایت در جواب سؤالها از شیخ [illegible]

کسی گفتا که در باب شریعت — چه اسرار است بعد از حق حقیقت

مرا تا خوانده‌ای احکام دین را — تو تا تحقیق بینی حق الیقین را

دلت چون شد به کلی ذات واحد — عبث شد هر آنچه بود در صد

بتن چون میوه‌ها پخته گردد — همه این پوست را باید تراشید

بگفتم چون تمیزی در معارف — نداری زان نشد کی جاهل عارف

ترک این گفتگو در سر حکمت — که طاعت از خدا دانم قبولیت

دلا در سیر عشق افتاده‌ای جان — ترا این بس که جان هفت بزان

دگر اخلاق نیک و بد با طور — که باشند دوست یا دشمن بیکبار

دگر این طبع و نفس و عقل بس روح — میان جان و تن [illegible] روح

دگر احوال قبر و هم برزخ — دگر حشر و صراط و عدل و دوزخ

دگر این انبیا و این [illegible] — که در آنجا شود انکار و ایمان

دگر صوم و جهاد و این صلوات — دگر خمس و زکوة و حج و ذکوات

که ادا بند در راه شریعت

که ادا بند در راه شریعت — چو گشتی جمله دیگر طریقت

همه در سیر عرض هست حاصل — شدی عارف چو گویی تو تکامل

بتن این سجده آمد امر الله — دگر نه جان جانان را ملازم

را اول است که این حق تفکار — بدان عشق کسی را نیست انکار

بود اسلام و ایمان در مظاهر — ترا باید ز دل بالله ظاهر

دگر نه بس که جان با شیطان — ز رحمت را با چو [illegible]

بود عاصیان ز آل پیمبر — که معصوم آمد از خدا جمله برتر

دگرها را ز برای منکر النفس — بود کیشی از این معنیش آنست

تو نیکو منکر این روح و عقلت — که با آنها وصف [illegible] در عقل نقلت

دگر هر سر از نفس و هیولا — بیانی چون عشق نشد از یاد مولا

مران تو مؤمن بسته مسلم — مرا [illegible] مظلم

دگر [illegible] تو بولا را آمیز — ز پیغمبر چه حدیث هست در بزم

تو هم با حب [illegible] پیش از تسلیم — با آن احکام [illegible] تعلیم

بشنو یا همت ز روح عفو سلطان | یا عفو بخشد او از ملک شیطان
نظر فرما الکند هر یک بعسکر | چنین کو بدنامان اهل نظم دیگر
برپوش بینا حق آن ایزد دارا | که تا معروف گردد آشنا را
شود ظاهر از این سر لولاک | چو بهر اوست خلق و خلق افلاک
که تا دانند او شود بن [illegible] | و لیکن منکر دین تعالی است

فی التمثیل

کسی را دیدم از ملک کنشان | که چون [illegible] در سلک عرفان
بدو گفتم مسیحا را خداوند | چرا داده بگفتا هست پیوند
بنور حق [illegible] | چنین در غم گردیدم بهر سو
بجو نور ازل [illegible] | چو آب [illegible] در نهر جاری
بگفتم نور حق اندر نباتات | بجو جاری بدانم هست پیدا
بگفتا گر نباشد حکمه مستر | شود ثانی فرو باید به پستی
بگفتم اکنون شعر را بعیسی | چرا گوی بگو این نکته پیدا

بگفتا

بگفتا نیست گفتم ضعف و بلا | چرا عیسی [illegible] را ندیده
پسر از این غلو جمله خدا گو | اگر هست نور در نظر هر خداجو
و گر نه جمله این خلقت از خاک | [illegible] تا پاک که هر یک پاک
چو الطاف خدا آمد با سما | ز الباسط تا القابض هویدا
اگر باشد کسی آیینه خداوند | از این [illegible]
اگر با این باشد خاک حیران | بجو تا بنگری [illegible]
غرض پیوند خاکی اندر هر نور | چو نسبت نیست آن عین مقدور
همین سیر نور از حکمت و از خاک | اگر [illegible] باشد نه تا پاک
در این سیر است اندر نور [illegible] | بهر فرعی که شد [illegible] خدا را
و لیکن مکان چو عادت [illegible] | بجو اسباب سیران بادا
نور الواجب [illegible] اطاعت | اطاعت آن که [illegible] طاعت
اطاعت شکر حق با نعمت | چو نعمت شکر ز آن [illegible] نعمت
چو نعمت [illegible] اندر | [illegible] خوف [illegible] بر زبان

بلکه ای لیلی باشی بلا ریب … شعر زا آنان که موش کشته در غیب
بیقین آنکه باز است آیت … بود در فنی حاصل در آب
در آیت تلبر او تثبیت کار … که رحمت خالص آید از سما
بوقتی میوه چه پخته باشد … که فیض حق از زمین ترا آید
تو زمین لوری که بینی بجو بار … ترا دار و همیشه زار و بیمار
نبیند علی آیت ابیر … که از عزت کنار آله به تقبیر
عار از صورت و خلقت روش … بهر کیش و بهر دینی معلی
چو میزان نیست در دوست به آیه … شعر در سیر اینگونه تو نفوس
ترا است تاج جدی ورنشیب است … مرید شر از جنت یا الخبیث
عرض انسان در جنت میوه اعمال … راعی الست عیان که تو را چه
عمل خوشست بر دنیا تعب … بود بات کتی در طریقت
ترا دایم زنی بخشش عیان … بیا بانه سبز که در پایان
بهار حب هلال بغضک بر … شوط از که حق اکر چلیبت

سلطنه کمتر اهل الکمات

درف ابن حی

در حب تن چنانی مرا آورده‌ای … الرموس از اباشی کفار
بسر اکه شو تو لطف ان عیب را … که امر ابهند هر خوب و در غیب را
جدائی نیست آنها را از زمین … بدنیا و بعقبی هست این فن
بمعنی تن ترا ما و من آمد … همه ما و من از جان و تن آمد
اگر گوئی تو من از خاک تنها ملک … بحیله و لکن از اهیسر ادبا
اگر گوئی تو تنها سر لا سو لا … شمس عارف مقام جان کو
چو جان روح ازل با شد خاک … شود لکن روح این خاک
همان روح از ولایت است … بود لوز و شود عفت ساطع
چو در نفس تو زینت در سایر آید … بطبع و بر هیولا قاهر آید
راه بطبع چون که باز رو … شود بعدی ترا حاصل از انسو
غرض و برابش که چون ملک … شدی باجی نخواهی گشت هالک
در که نه خلقی و از الله لبی باب … چه نسبت خاک را با رب الارباب
ترا که قلب تنها و از که آید … نداند که چه جهت کافر آید

عن انس … ان الله خلق الملئکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملئکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

بشیطان هرچه حاصل شد در اینکار
بود زین قول گر تا بعد اسرار

بوقتی زانکه دارد نفع تن را
که باو متفق سازد بدن را

مداری چون بود جانی را اکرام
چنانست اینکه گویی شتر نام

نشان دارد جدا از ایمان و تسلیم
ز آدابی که دارد اوستاد تعلیم

مثل چون ساجد طبع در حجاب
بنه از عقل و از روح آنکه آداب

وگرنه طابع طبعست احکام
که آید پیش که آید اندر دام

از آن داشت بنا زیرکه و آزاد
مگر با آن صلوة و ذکر و اوراد

وگرنه میسر بر روح انسان
بدن بود بطلعت جای سلطان

دلا چون بشنیدی بعد ابجد لاله
بحجت عقل از این معنی است آگاه

پس این لازم شمرا از روی همت
رعیت شو رعیت شو رعیت

که این گوهر در کنز درگاه والا
بود از تحفها جان در تربیتا

چون شیعتی
بودن بلا اجماع کبود
دیدن چون لا ازاین م
مهد و است
سکه احمال ...
... کرد ...

حکایت در جواب یکی از علمای سلیمانیه که شنیدم از مشعر این شیعه صحیح شوریدن

بزرگی ز اهل سنت سینه سوزی
از این جمل سوالی کرد روزی

که دلم بنو

که دارند شیعه برابر جماعت
از این رو نسبت نقص و شناعت

که از ایشان وصی از نص تعیین
نشستند بی سبب اندر لعن دین

با جماع ز شور غیر با خون
شود ظلم و سنا ید بود با همین

اگر این جمله را کس بشمرد رد
با حسین لعن هر سه کرد رد

خوالیشان همه در باب تراب
که اندر نزد شرع هستند ابواب

بشور و ظلم شان روز و ضلالت
که بینکو شیند کردیدار غفلت

معلم گر نمیبینند امروز
از این شان نید و خندیدن بقول فرد

تفاوت نیست شه روزها را
نه اندر خلق و نه دین مدارا

پس این صحبت بود از روی اعراض
بلا لازم ز اغراض است اعراض

بدو گفتم که ای ناخوانده مطلع
ز اسم شیعی و سنی تو بیدار

بسعی و سیرت و سیرت طلب شد
بر قرآن اهل صورت خلق ...

بود این گفتگو بر اتفاق
نباشد از لهذا بیت اتفاق

درخت نیک بود در ملک او شاد
بیا طوبی درگذر ز قوم ناشاد

یا غفلت از نیت سالت | ور گر رو پدیده زانبیت شهوت

بود لوا الله باشان فخر و صدق | بشر چون بوت آداب بندا درات

تو هر شغل از آن در جای بکار | ولی بر لکن باشد خفی در بکار

بود چون با غفلت شر با عداوت | هدایت بیشتر پای ضلالت

و یا در جای غرض نکند جوا منداد | بیگرا ادراک دیگر رد براد

و گر کس شر خلایق با محبان | بود کسی را نباشد شک در آن

پس این در هر جواب آید مسلّم | که او باید بود روشن منظم

بنقص و علم او جهد در امورات | یقین آید که او از اهل نورات

او ما الامر بیند تا گوزنان یکسان | بود سلطان منافات هزار

بود واجب به شخص چنین یار | که تا او را بدانند بود دلدار

گمان و ظن در اینجا معتبر نیست | جزئی از بعض ظن اثم جز نیست

و با رکن ثواب است با عون | شود ثابت بنور علم مقرون

شناسای حق و باطل را بهر جا | احادیث خبر گردد هویدا

تو گوئی شیعیان

بحر الجرح ما احسن

قال ابو عبد الله ... ان الله ... نعیر ... عن صادق ... الدنیا ... البتة الا العباد ... الذی ... سماها ... من ... فذلک الباب ... فمن شرک ... اللّه ما من ... الحکمون

تو گوئی شیعیان زاهل تعقل | که اهل ظن را دانند مقبول

نباشد این عجب در قول ایشان | مر بعضی که عاجزند بر برهان

چو لابد جهد و جهد ایشان به تعقل | در بسته براند علم را زان

نمیدانند اگر گفته بر هر | کلام آخر بین غایب نبشته

ره اراء الیوم اکملت ایشان | ندانند و در این دین کمال ایشان

نمیدانند قرآن و احادیث | بهم پیوسته چون ایوان سواریست

القرآن والحدیث ثولان

چو در باطن ایشان تو لا بود | بظاهر هم شبابش کی نفرقه

غرض نبود همه شیعی در این کار | نباشد جمله را این طور رفتار

چنان که لابد مادام شد بوی عنوان | یکی از اهل ظن دیگر ز ایقان

زلابد و چه نیز ایضاً چنین است | عوام از اهل ظن خواص از یقین است

هر این جنس چون باشند سالک | بهر منزل بسر گردند هالک

مر او را که مجوب است مستمر است | بصدق قلب لند قلب میسر است

چو استاد شر بود صحب تفات | بعد دائم رسد از حق تدارت

بمنزل بو تراب بدیدش — رسیدند تا بنزدش هر صحب

دل گفتا بالای تو اصحب — بگویند موریان باشند کاذب

بجو در نزد ما صلوات دایم — با آل و بر صحابه باز لوازم

بگفتم ناصبی است بمعنی — که باشد دشمنی مر او صیار را

چو لشکر آثارش نه آکرد پنهان — که از آن فعل خود آید نمایان

شود ناصب چه از جائی که باشد — ز خود رائی و یا از خود نمائید

بما نزد ناصبی گویند در دین — چو شیعی با که سنی بس است کین

اگر این خلق کس بسوا زبان — بلا شک آن دهد با ناصبی دان

بود کافر چو کس گوید حق آن — بقرآن در بگوید هر ورق را

چو مسلک ست و عزت و آل — بسی آن گوشیده کافر ابر سر احوال

عیار او سنت از این بیت — بسنج اقوال پیران محبت

اگر دیدی محبت آل اطهار — به پیران جوی او در از دو آر

نگاه شرکن بفعل و اقوال — که تا ثابت شود از دین راه

زاده مولا

زاده مولا بپوشد نام خود را — که تا ظاهر شود اسماء آنها

اگر دیدی خطب تو شرشت زان این — ندر نسبت بخود بر نقص نقصان

اگر دیدی زجسم و زمعانی — ز خود رسته با ستارات فانی

بقول و فعل از اهواء گسسته — بزیر علم الهی حق نشسته

بمعنی خویش را کرده رعیت — نه از بهر غرض بل از محبت

با بن آگاهی اگر دارد حجت — نه سنت چو که تا باشی سعادت

تولا میکن و میشو مصفا — تو دشمنهای او میکن تبرا

بود اسلام را پاک لیک گفتم — ز جمع انبیا این در که سفتم

ولیکن آیه حقیت و مطلق — که ان الظن لا یغنی من الحق

هر انکس را که باشد دین یقین — مر نبی شد او را احدیث

اگر این را ستار آن که خفته — با الهی حق چرا در طعن رفته

به پیران بند نکند او صیاد را — که تا پوشند این گلهای فشار را

صولات و صوت ان از رالا عادت — بود در حقیقت صد گونه نیات

من تشبه بقوم فهو منهم

به وقف حرام ار این قوم راجی | بحکم من تشبه رفت ناجی

وگرنه هلاکند و اهل نار باشند | که در دل از آن دلداری ندارند

الا ار شیعی و سنی که غایت | بدین رفتار از آن است عاقبت

وگرنه باشد از اصحاب شیطان | ور فسق از فقها از این باب برگردان

حکایت در ایام غیبت امام زمان که را حاکم در نیابت اوست

یکی پرسید در ایام غیبت | که باشد نایب حق در خلافت

بگفتم در احادیث مسلم | چنین گفتم از آیات محکم

چو عالم گشت هادی از رعایا | بعلم از اوصیا گیرد قضایا

کنند او را اگر زایشان روایت | بعهد غیبت است او را نیابت

چو پیشه خویش را در سهم ایشان | نیابت باشد شر در رسم ایشان

بود عادل شر ز تحریفات مانع | نگردانند کلم را از مواضع

شود ظاهر همیشه در مقامات | بود روشن [illegible] از علم و علامات

خلاف دین ده حرف از حواشی | نکرد از دین [illegible] در معاشی

بعرفان عالم احکام باشد | نه در ظن جاهل و جهد شان [illegible]

چو هر [illegible] در ظنی گردید شک | یکی [illegible] است و [illegible] بد بلا شک

شود [illegible] که در اعلای دین است | برا که خود [illegible] است

[illegible] گفتن نیاید بر زبانش | که تا از نبذ الکبر باشد نشانش

شود ثابت که او [illegible] | [illegible] در غرض جز رونق [illegible]

چنین گفت [illegible] اندر شرح [illegible] | که بهر حق کند رفع مظالم

دگر تکلیف عام از بهر مؤمن | اگر [illegible] حق کردند موقن

جدا باید گر شود در اهل ایمان | چو پیش آن رسد [illegible] نقصان

شود واجب اگر دارد تمکن | بدفع شر بهر اصلاح تمدن

اگر سعی کند از صلح انکار | بضرب [illegible] اقرار

که تا هر دو طرف گردند اصلاح | [illegible] ز آیات [illegible]

ولی باید که باشد با عدالت | که تا آن از [illegible] علم [illegible]

تواند داد از آن نیک انجام | ز بهر عفت [illegible] خام

بعرفان عالم احکام باشد

بقول ثقه این است خبر هم | چو شمس اندر سما و در زمین بش
که در ایام غیبت چون شود کار | چنین کاری که از آن گشت اظهار
چو زان پس نیز راه شرع گیرند | جنان از منشای عشق آید بغیر هم
پس آنگاه که آمد شد بمشروع | دگر آنها که ناهی شد ز ممنوع
بشرط عدل و علم و ورع والا | بود نایب بیابند شفا از آن
خصوصاً آنکه از فرد اما [illegible] | چو از نص نبی گشته مقرون
بفاش [illegible] آنان بفاش | که با امر وصی بودند نایب
بود حکمش با حکم خداوند | چو آن با او [illegible] بود
چو در ایران کنون لیکن نفس [illegible] | روایت هست در ایران بر غیب
که او را جایست جمع در عالم | بود در غیبت با او دال الاسر
چو او از عالم خلق است سالم | بود مغلوب اجله عوالم
چو او اخذ گشته بر آیات علم | تصرف باشدش در خلق عالم
هر آنکو شد بدین اوصاف موصوف | بود در قدرت او امر معروف

پس او با گفتی

پس او با شه بگفتی در ملک ایران | که او فاتح نماید شه با بیداد
هزاران شکر از الطاف شهنشاه | بود جامع ز هر جهت آگاه
چو شاه عادل است و نیز نایب | و در علمش خدا را نیست شبهه
بود نایب او جمع از خداوند | شده ثابت که با حق است پیوند
اگر با علم حق گردد عامل | که در ایجاد او عدلیست شامل
بمعنی امر کبرا در معاشر | شده از او عمل [illegible] شر
که نیز آنکه استتار دارد | که در آنگاه از او نیک رفتار
نظر باید بعلم و بر علامات | بکار رفتن شد [illegible]
بود اخلاق آن جمع خلق او را | که تا شان کوشش در [illegible]
همه صادق شوند از [illegible] | مریدان چونکه هست او نیز کاسب
بود تعلیم ما از راه رحمت | که تا شان گفتها چون شنیده الفت
به تفصیلی که آن از روز [illegible] | بحالت [illegible] گشته تبیین
دگر اندر خلافت هست [illegible] | خطبها [illegible]

جوابی تفصیلی آن عدل مجلد | مرز شه بقانون مفتقد

شنو مقصود جعفر آن ازین عدد | که تا انجام دین گردد از بنان

بود عالم از آن اعلام اسلام | چنین که [illegible] در حاضر عام

که مع ارحیار الیکی شهار | ثبوت نقص شان از دین اسلام

نفهمد کس که این جمله زخارش | بمدح خلق [illegible] را اهل موارث

الکثر شر از قول [illegible] | قلوب جسمان زنیت دلکش

فقیهان را چو مقبول اهل | روایت جمله بشر مفکّر

بان اقوال جعفر [illegible] | چگونه دین جواب آید نه آباد

چو بر جمع فقیهان گفتار الکفار | بعد انکار ان ارنیک کفار

نداند مخفی چرا دار ندر سوا | بمؤمن گفته آید ظنوا خیرا

بقول مؤمنان همتا محمد | به باید داشتن شکر از جان و از دل

بنی و آل او از مؤمنین است | چه مؤمن که ان اهل دین [illegible]

در آلان که در اقوال ایشان | نباشد غیر مدح حال ایشان

غنی ز نعمای مولا ابرار

غرض ز نعمای آن مولای ابرار | برای دین ما در رد کفار

که ما را از ربوبیت نزل | نبیند و بشکر [illegible] تفضل

بالنسبت [illegible] از فیض [illegible] | هر انکه گفته آید در [illegible] نعمان

نمیدانند کز فرط محبت | بجای ختم آید اندر رسالت

نمیدانند بهر این قواعد | تمام علمها گردید نازل

نمیدانند قرآن است محمد | درایت ننمایند قرآن مفضل

نمیدانند کانها است [illegible] | ز [illegible] فهم [illegible]

نمیدانند ز اول تا با آخر | هم این [illegible] طعنند و نیز ظاهر

محبت [illegible] | که عصیان زالند البته زایل

نمیدانند با خوانان این [illegible] | ز این [illegible] در دین [illegible]

نمیدانند چه کس گشت کامل | با نوار ولایت هست واصل

بعضی ائمه [illegible] | ز غفر گشتند اوصاف [illegible]

نمیدانند لیکن نور ولایت | بقول منعد آید در رسالت

نمی دانند چون این فیض نازل — شود گردد و لکن در حقیقت حاصل
زمین حاصل و زان کی ابد با قرار — که تا او کلی دهد از کلبی خار
نمیدانند آن اقوال شریعت — بطون سبعه الله و الله در طریقت
شود ظاهر بطن باشند که ظاهر — ز بالا و نشیب این بطن ظاهر
بود میزان و سان پیشوایان — الرکن مؤمن الرعایی زر ایمان
همین نه گردها نا باستتار — شوند البته نه هلاک استتار
نمیدانند آیات بنزرا — نخوانند احادیث بنزرد
که تا مانع شود نفع از آن ذات — ورزین محفوظ باشیم از بلیات
ز بس این فرض هست بر شاهان — که در این کار حق باشند بینا
به امری کنند استتار تعیین — با آن خلق که کانه در ریا دین
نمایند امتحان ان ور که گار — که از یار زین لحقا نهانه زر اعتبار
الرکب عی اندر نهانشان — بود ناخوش باشند و نشان کران
همان قابل بقا زنهار نشار — زار نشار شر لوان گردید و نشر

دگر نه زنشان

روایت از حضرت رسول ص
که هر کس ... از رازات ...
انها ... امامه ...
اگر ...
پادشاهان و فقها

عن ابی عبدالله قال ان
غیره ... القرآت
...
...
و قال بسم الله ... قال
الحمد لله کان ...
خیر

دگر نه تر دشتی از زیبا بابان — که او بهر دفع شر شیطان
بدین خصلت الرکی ... — بود لیکن نایب غایب بکار
اگر گوید نباشد زاهد حضرت — چه سان بشناسم این زنفکر
بود در تند ز تشرار از دستاران — کنند جمع در پی تشخیص ایشان
نباشند از خلاق و صحبت — که از نور نشد با راه ظلمت
با این تنبیه واللعه بهر کار — با تشخیص باشند ... نه دوار
شود قومی دگر از راهی ارشاد — از آن فرقه که نا خوانند استتار
ز نفس که فراز القصر ایشان — شود چند که قرآن نو مسلمان
بود در نقش ان اینگونه تاثیر — که اندر مس کنند تاثیر اکسیر
نه از آن که ذکر شر در زبانست — چه از ایشان ز فکر حق نهانست
دگر زانان که در فهمند ما را — که لابه بهر این آداب ظاهر
دگر سم راه نشان ام از انقا فیست — دگر نه راز خفیا طاعت و قربت
نباشی ایمن عدل چون بر نفی است — بلا شبهه باد ابدان قرین است

دگر گفته ایجه از حق است عادت
نه بینند کس شمر دلیل عبادت

دگر لازم بود سنت تحکیم
قضا بار ایزد و نیک تعلیم

که تا این رسم کن موقوف گردد
بر عوام عیب مکشوف گردد

بر جمع کار صیا گردند تدقیق
قضا بار الله آن نوع تحقیق

نه از آن که بهر ... بنا
کنند این و بنیاد تمام در سوا

دگر بهر زکواة و خمس عابد
ضرور افتاد که از خود کنی کامد

که تا این جمع فضلا تنی دستگاه
به محکم منبر حق بهر دعوات

بنا شنند این همه بی اسباب بی جان
بدرگاه خدا بنشسته نالان

زکواة و خمس از بهر عبارت
برای فرقت ملک و ضیاعت

دگر بهر لباس و زیور و زان
نگردد جمع مثل ... معدان

دگر از مؤمنان نیک اخلاق
که در دین متقی باشند زراق

رجوع شرع لازم از بهر صلوات
که از فحشاء و منکر زان بکاهند

نه از آن که از اخلاق ایشان
نه جمله گردد بر ایشان

ان الصلوة تنهی عن الفحشاء والمنکر

ابزار

مرتب شد چو این اسباب در دهر
شود دنیا و دین مضبوط و رنگین

هر آیین خط و بدعت رفع گردد
بلاها از خلایق دفع گردد

دگر تا جمع و مروج آید پدیدار
نباشد در خلافت رسم و آثار

نگردد شکر نعمت در خلافت
نباشد شکر آن صد گونه آفت

چنین در دولت دوم معمول
بهر عصیان که هر کس هست مشغول

چو از [illegible] واشد پنهان
سزا او را در شریعت بحث میزان

دگر در کش شود کاین شخص ظاهر
بفسق است و بقول و فعل کافر

شود تحقیق اگر دالو جایی
اگر و مظنون شود بلا حرابی

سزاوار آرند گرنه حد تعزیر
بود نوع شرع با افراط و تقصیر

نیابند و شوند از غیب عاری
با وطنی نگردد هیچ ساری

عجب تر اینکه وحش و طیر سایر
میان شهر بیا شند طایر

نگردد با بها هیچ آزار
اگر کبک و کبوتر یا که شنقار

بره و شهریاران تا شیر خوارات
ببین آداب انهار امدارات

که گر صد اشرفی خواهد عزیزی — دهد از گوشت پشتش بی تمیزی
لشکر اندر رهت هیچ ار شرافت — جدا گردان ز مالش شاه روا نیست
نباشد حق الجاه محمد آزار — بزرگانش چو چیلها بدر دار
ولکن لیک ایشان از روی تزویر — بخوانند رهاوت تنک تحقیق
اگر قاضی کنند تقصیر در آن — رود در نزد مفتی سخندان
نمی‌شود لشکر احق بدعوا — همیشه زنی مفصل است و رسوا
بشهر خویش قانون کرده پیدا — نفوس خفرا ز آن و اکه تعدیل
عیوبان دیگر در جور و نزدیک — نهم ناخوب و بد باید تفکیک
گذارند و باید بشنید دایم — چو این احکام دارند قایم
مروت از این رهش کی بجا است — مدام عزت و شوکت بکام است
چو حقوه را بر شریعت بسته دارند — بظاهر دولت سر سبز دارند
ولایت را ز حق دارند اقرار — از ین ره رونقی دارند در کار
زبان و قلبشان با ذکر هر دم — درینی سطامر شارند حرم

ولایت همه این باب
حصنی من دخل حصنی
امن من عذابی

بمنزای ۱۶۰

نمیدانم چرا با وصف قدرت — با بی‌الکن مرتبه ابر رحمت
ندانم ذکر حق کاین جمله آداب — برای آن بیاید بهر ابواب
چرا این لحظه گر بد حاشا — ثواب آید بغیر حق تماشا
ندانم واپسکان را الا و الا — که تمرین چرا کرد و بدلا لا
بهر ملت که باشد ذکر و عقیدت — بود پیدا که از نور است ظلمت
احادیثی که در باب محبین — بود اخبار مرتضی و صدیقین
مرا شنیده اند اصحاب ملت — ولکن هیچ دانا او بیت
خصوص الحال که از طعن است بتحریر — نباشد در سلوکت ابتغای سر
رسیده کار رسمی شان بدانجا — که در علم و نبوت شان حاشا
نمیدانند او را حاکم حکم — چنین آمده که پی وصیم مزاح دم
عجب تر آنکه شیطان زاهد را — در این عالم اهل و داند ملنا
امام عصر را دانند بیکار — چو یک شخص فرار در غار

من قال لا اله الا الله دخل الجنة

ان یتبعون الا الظن
و ان هم الا یخرصون

و لا تعجل بالقرآن من قبل
ان یقضی الیک وحیه

حکایت در چاره دفع کفر

[illegible]

برزیا گفت اندر دفع کافر / بیا طلس آید لکن باهنگه ظاهر
چو او از جانب بیغلو بلا است / برای هر عمل از حق جزائیست
عمل را ناکه انسان هست عامل / بلای آن بد اشر است حاصل
اگر از لکن بلا جو بیند عورت / وزان عصیان به باید کرد توبت
بگفتم لکن عمل را چیست مانند / که جمله از جزا البشر دیر اسیند
زهی آخر کشید و گفت با هم / جو با دا شند و در شکنند و در طن
نه تقصیر باید رسته کردند / که تا از لکن عمل دا رسته کردند
و دگر نه از این عمل زاید علما / بلاهای دگر گردد رحیما
شد از این نازده سعی / بفکرم دا شد این عجب نشین
نه لکن عصیان هم سبکت ظاهر / نه در ترک همه کس بود با در
در این ایام که ابلیس آزر بند / دگر با کرمی بجوم جو بیوند
ز غیبت جان دلم گرد بینا / چراغ معرفت روشند هویدا
نظر در سوره والعصر افتاد / ز عصر ما همی سبکرد ارشاد

۲۰ انجام دان

ندانستم که آن نقص از چه است / که حق الله بهر است بکیش است
از این ها قلب جانان عاجب گزور / که ذکر حق چرا گردید مستور
بدیدم اتفاق ظلمت و نور / مثال کفر و ایمان غیر مسطور
چو این آید رود آن کم بر رفع / که وی بیرون رود از این تموجه
نظر کردم بهر جا بود کافر / ز ایمان بهره نبد از انکار
نه مؤمن رفته بهر دفع ایشان / اگر رفته بخشش بهر نقصان
و اگر جمع شود در مجمع شمع / بیارند در ظلمت هر تو جمع
بعقد و نقل دین کعبه روشن / ز ایمان ملک انکار ایمن
پس اول چاره در این کشت ایمان / که در این عصر شد بیحد نمایان
بیابد اگر دانشمند در قلب نخستین / چو دعوای سلاح افتد به تعطیل
بطالب بخشش بر هان / با وارث هر احادیث است قرآن
شعر مومن بقلب خویش ارض / دهی چو شعر بعارف بنکه الحق
بمعنا ذکر و فکر با اجازت / لیکن باز در سد ایمان بعوت

فتوری گردد اندر ارباب برغیب | رسد در عالم از شر بلا ریب
شود جمع آفتاب این فلک با مریخ | مسیح الله تا شود این ترک دنیا جنگ
شوید چون شوند از خوف جمع | رسد هر کار را از غیب رونق
بهر کاری شوند همراه مولا | شود فتح و ظفر در لشکر الله
دهند این فلک را باز رغبت | که تا افزون شود شان گنج عیار
دگر در جیش هر دعوا ز جمع | بسی داخل کنند از بهر دعوا
بلا سبب فراز آید به شمس | ز ایقان گفته آید این سخن ها از
دگر نه این علی گویم بیدا | صد در انداخت گرد بد کو بود
که دیگر دایم الی شمار شد | ز مهو لیکن را از دین شمار شد
ز غفلت جمله کم دور باشند | ز آنجا این همه مهجور باشند
محبت جری را گویند صوفی | خفای این گفتار کلید کوفی
ز ایذای در حق و صل گفتار | که صوفی را بود این شیوه معنا
ظهور کفر و کافر از نمایان | چو ایران پر بود لشکر فرنگ
در آن این غلبین در دم شمار | همه شمی همه شوری دیده بار

چنان زادی ولی

نکته‌گشا که اندر باب ۲۳ | چو این بحث‌ها از ریگ بیدا
بگوید علی راحت را ز حق | چو در دیر این با سلاطین ناحق
دگر گوید که در خلق این گفتار | چو دیدی چوب عصا با فقر و نوار
وصل او بیش شر پنهان | شده است از نیم افزار و کیران
که این سمت را از نیم اهل | که این سمت را از شیطان قرین
بگوید این آن غالب و کافر | هم آن گوید این فرزند ظاهر
که این سمت را از نیم اقرار | که این سمت را از نیم الکار
بد و گفتم که ای یار خردمند | که عالم است در ملک ظفر او نشد
کجلی و امر ظهور شد در نام | بود بیدار از ان خلق ایام
به سجده شه دگر بادشه رعیت | ز غفلت است اول حکام شهوت
به نیت شهر در خلق و در امر | بود بیدار الا مر آن ادبا الاکر
هم او الله یقول الله یقول آن | ز واجب بیکر از خلق فرزان

چو رنج همت دریا مکان ورزد آب | بهر سمت هر آرایش منا سب

چو ظلمت جهل بجهد از خاشر او | بعد آن خواهش بقبول مرغوب

تصرف باشد شر بر کل اسما | چو بنت او مظهر ذات مسما

نکو بنگر عطا نامست از حق | ز حق نسبت به هر خویش مطلق

بعلمش هم ابر اسم اعظم | ده هر جا بقران گشته محکم

همه جا نازل آمد با الفلام | که تا باز شر ره بر قلب آرام

چو باشد مظهر اسم جلاله | کند الحاح بر بخشد نواله

بود این فیض رحمانیت از او | ز رحمت وی خفو ملاله هر سو

کند موجود اول تا با آخر | ز باطل حفظ او آمد بظاهر

دگر فیض رحیمیت هم از اوست | رساند طالبان را نادر دوست

بود اصحاب را کز راه بالا | بدگا ابدا رسانندشان با علا

دگر باشند ایشان راه بایش | کنندشان با سفید پایه لکن

پس امر مشتاقان راست جنت | شوند اسباب فیض رزق و خلعت

دیا بعض رزق

دیا بعض شفیع باغ و بستان | دهد روزی و بخشد حور و غلمان

بر دو برزخ دیگر قهر جهنم | دهد ز قوم و هم و اندوه و غم

همه ارزاق رحمت از تبی (?) | همه خالق رحمت الی القلید

ز حکمت یافته اسباب ترتیب | با یشان دلعوض هم جذب و تحبیب

بسر این افعال را نسبت باسباب | دهد یا فاعل عصیان و اداب

و با کیخ که حق کرد از عدالت | و با کیخ که از فضلست و رحمت

همی این گفتگو در دین صحیح است | جز از این گفتگو در دین قبیح است

در آنکه در کار باشند این مراتب | بزیر امر حق والله غالب

بسمت این لاست و بی ساکنست | بد بر سمت ابلیس از ضلالت

مفصل در بحل ... درجا کند | ... در نقوص و در کار کند

ولا بنز امقام از زیر تا بالا | ز لا حول ولا قوة هویدا

هن سو هم وصل ... | اطاعت ... بهر جا هست پیدا

مقام جمع شان دم کش اعظم | مقام فرق شان اثلاث حکم

بیا بنگر بشعر اکنون که حاصل
بباید دید نا فضلی گر دوندلی

بهر جا گفته آید نقض در جهت
بهر جا لفظ آلا است و نعمت

بهر جا دست و وجه حضرت حق
بهر جا آمد در شیء است مطلق

بهر جا قول و فعل شد نمایان
محقق جمله انها است ایشان

ز نسبتها چو دانست حق برآت
در نهایت اوصاف دار النسبت بمولات

تو اسما را شدی بیزار باهم
که از آهن شکفان آن گنج در دریش

دل گر آن آفتاب عالم آرا
چو شد بر تو هکذا بر باغ و صحرا

شوند از آفتاب فعل آثار
صد بدو باغ و صحرا نا خوشرو چوش

شوند آنها در ز لیس خلاق و رفق
در نهی می بین بهر ایداء احراق

چو عارف ابدی اندر مقامات
لکنون لوکم بزاران قطع و نمامات

که اندر یکجا کرد یاد حادث
در آنی که اشتار بندد و ماریث

ز مدحها جنبین نیات بیدات
که نفع هر یکی را نیا هو بدات

چو لسرا نام ایشان بر زبان نیست
شعف ظاهر که جستی در زبان است

دل اگر نام

دل اگر نام بر یکجا هدایت
رهاند خلق را تا از غوایت

بود قصد دل اعلام ایمان
شعف ظاهر نمکد نور پنهان

دل اگر خواهد شد شیعی چو در بین
تشیع چو بدا از جمع پنهتین

بود بر عزازان از زلالت
بکو بد تا شود اوج بزیست

اگر بر یک بود بنده خدا را
از ان بر یک میل دلها و هیارد

که تا باشد شان از بتلا بود
ز نفس خود شان نه مبتلا بود

همه باشند دلید سنه کشتن
ز خویش را بسر هجی بسوی کشتن

نمائم نیست آن او شنان
که لوز عشقرا دار شد پنهان

چه باشد جز غرور و حب دنیا
که تا باید از یکی کام خود را

بر ای اراده نان و رخت زنگی
بابدالسه مشغول شد در یکی

چو می بینند جمع از مریدان
بهینهان ز نان بهو سند پنهان

چو حق بد بحر چو بیند را ایشان
که تا بد نام سازند دیر ایشان

مرکا بدا بر نام و لوکویند عابد
دل اگر چونی در بند و لا اباد

دگر گویند بهر این قناعت / ز انصاف‌اند خارج در عدالت

همه این گفتگو باشد ز امراحی / شوند تا کاهجور گردند ز افراخی

نمی‌دانند کاین ناحق پرست / نمیدانند که عجب است مستراب

نمیدانند که کفر است دار لکن / نمی‌دانند لکن ظلم است در رنج

نمی‌دانند احادیث نبی را / نمی‌خوانند اقوال وصی را

همین باشد که چندی گشته مسکین / مجانب از ابا شنیت ایمن

شده آن ناصبی در دین اسلام / رود در نور شر فرزند غلط‌ها ظلام

عجب‌تر آنکه در ظاهر موافق / به بین اند و دلی در دل منافق

باهل دین که دین از ره ظاهر / چو کس دشمن شود دینست کافر

بدین غفلت شود چندی غزیران / باخراب‌ها در حزب شیطان

گو سمت آیند بسر در سعادت / ازین ره می‌شود در کفر صاعد

بمحض قلب آید با کفار / مثال حق بدا انداز اطهار

باخر گر حق واخب بکفار / لکن دار را چو در دل بهر مکار

شگفت گر بود

شگفت گر بود از کبر الله / مگویم بشنو از کفر آگاه

بلا شک حضرت مولا بشیطان / شوند در وقت نوع جان بنابان

مرا این بر الیاس بهت و هر بر / دلت شاد از آن کا غلو کن نزد دیگر

همیشه بهرهٔ بالو لباسان / دلت از فقر بر بهر اسلان

ازین سو ما که ملیت گرد عادت / بهر بالو نسر با اهل مبادت

شود تکلیف زان حضرت بر علت / ده شیطان لو بدت بهر ملت

نمی‌دانم که این را الکنی رد / که تا مؤمن شوی با آنکه مرتد

لیک گفتار روایت ثبت مبهم / که بهر خاست این خلق عالم

دلیل آن باشد نیز این ثبت / نمی‌دانم دلیلت نیز حجت

بعضی آن حدیث عالم آرا / ازین معنی خبر گنند بلا است

چو علت مرتفع گردد بمعقول / شود ناحق بر آن سرمان است معقول

لکاهی دار اند را فرنیشتر / رز ری ... سوز ... نیشتر

به بین این آبم را خاک تشنی / بای ... مثل آب تشنی

ولی گر آتشی پیدا ز آن هست ملک … به بلند بر گشای خاک و خارک

ولی گر کرسی و عرش آمد اطلعه … نفوس و عقل در وی بس شگفت

ولی لوح و قلم بس نقش در هست … بعد صادر از آن نور ولایت

ولایت در همه پیدا و پنهان … نه حقیقت زیست لیکن برهان

بمعنی همه در هیبت اعظم … نه بلکه جمله معنی اوست فافهم

مگر الله مبلغ دیگر بیا سزا … که تا روشن شوم و استا سزا

بیابید ان اندر جمله ره خاص … رسد خلق را تا مقصد خاص

رسد گلخن از تا بگلشن … اگر بند گلشنی را تا بگلشن

نباشد ریک ای از این مراتب … وجود مظهر از آن هست غائب

الا که این شود از اصل نایب … نه شخصی در میان باشد نه نایب

مرتب جملگی چون ظرف و مظروف … اگر از ظرف بنا شد از کجا ظرف

پس این معنی که اسما است پیدا … بود اسباب او این شیء و لقا

با رهنما شو به کار حاصل … در انتها برسه این رزق حاصل

با رهنما این چه راز

با آنها این جهان را هست بنیان … هم آنها مبدء خلقند و ارکان

با آنها شوند این خلق عارف … همه آئینه اند اندر معارف

بجو نقلی چه نور از در روشن … بسیار آیت جانش اندر تن

اگر قلبی که پیدا گشت [illegible] … هر چشمی که مر دل را [illegible]

مگر نفسی که [illegible] باشد منافق … مگر شخصی که در شرکت [illegible] لاحق

بود بر هر دو واجب از چنین قوم … که با شرک خفی دارند این صوم

صلوة و حج در ایشان ریا است … همه اطوار ایشان خود نمائی

برای منبر و محراب و مسجد … به فتح او لیا در جهد و در جد

نباشد جنبش ایشان ترک [illegible] … بود واجب از آن اعراض دررینغ

دگر از آنکه باشد دست ظالم … معین آید با علاء مظالم

ز عون او چنان یابند قوت … که اهل الله را دارند اذیت

فراری باش تا گردی تو شاداب … تو رمز فاقطع ایدیهم نکو یاب

اگر گاه در شوی در عدل و انصاف … تو انصاف داشت در میزان او صاف

میان این و آن میباش حاکم | بجای خویشتن میدار قایم
اگر میگریز از این اعانت | که در سمت شود از آن اهانت
مبادا زین عمل گردد اذیت | بقلب کو در آن باشد محبت
برنجد ز آن زکسی پیغمبر حق | چنین کس خارج از دین است مطلق
چو مشهور آمد این نیچ از روایات | بباز آرد و بسنجد در حکایات
جواب هر یکی گردید منظوم | نمودم داخل این نظم معلوم
شود تا آن جواب این مسایل | که کمتر شرح دارد در رسایل
برای چاکران شاه عباسی | که دنی نفعمند اندر فرقه ناسی
چه در ظاهر مدار دار اسلام | بایشان است و ریشان هست آرام
بباطن نیز زین بخشند ایمان | که تا کافر گریزد مثل شیطان
جمیع شیعه سنی و غالی | از او گیرند این درس [illegible]
شود موقوف تا این اختلافات | خدا با کفر آید در مکافات

بل

شبی پرسیدم از پیر طریقت | که ای آگه ز اسرار حقیقت
تویی حلال چندی ز مشکلاتم | از این حیرت هم چنین باید نجاتم
که در هنگام مشغول مریدان | چرا گوید اگر شوق است در آن
عمل میکن وگرنه باشی ذاکر | که تا حاصل شود ز آن شوق وافر
جوابم داد که فرزانه فرزند | دل از هر گونه تحقیق تو خورسند
میان سالکین هست اصطلاحات | که هر یک را بمعنی دلالات
بود زان جمله شوق و شوق از دل | دگر خواهش که از طبع است حاصل
شود این هر دو چون از نفس تو صادر | تمیزش را چو عقل تو قادر
تأمل کن اگر نفع است آن را | چنان نفعی که از شرعیست پیدا
چنین باشد مراد از روح و شوق است | که سوی مبدأش پیوسته در قربت
وگرنه خواهش نفسی است و از تن | رها کن یاد دار این نکته از من
بگفت و این بظاهر شد مفسر | بگفتم ای نهانها بر تو ظاهر
چگونه باشدم در غیبت کار | که نادانم بگفتن هم برفتار

بغیر معلوم که در اوقات اذکار — شود فتحت بدل ابواب افکار

ز هر یک راه روشن گردد معارف — که تا در دین همی گردی تو عارف

مجاز از هیچ فتحت اعتباری — بوقتی کو ز میزان است عاری

بود میزان آن شرع متینت — که تا حاصل شود از وی یقینت

بگفتم ای فدایت این دل و جان — چسان عارف شوم بر شرع و میزان

بگفت فرموده ای کم کرده رفتار — فروعت را بگفتم اول کار

مقلد شو کسی را از وسایط — که جامع آمده اندر شرایط

بمعنی آنکه در رسم فقاهت — بود علمش دگر عدل و اجازت

ترا میزان بود در باب عرفان — احادیث و دگر آیات قرآن

دو شرط است در تفسیر آیت — که از عترت بود آن را روایت

بگفتم در حدیثش چیست شرطم — که از اقوال ظن در ارا اسم

مرا فرموده است باد میزان — حدیثی کو بود در باب ایقان

بباید بود وضعی کو خدا را — بدارد از صفات بد مبرا

تعالی

نباشد ضد آن از آل و اطهار — بعرفان و باخلاق و برفتار

دگر آنها که ملیا شنید ز آداب — بباید آنکه بود ارباب

دگر آنست لکن البته موضوع — نباشد در شد بعید هیچ مسموع

دگر فقر در نباشد فسقر — چه فقدا گو نبی سید آتشش فخر

الفقر فخری

هر آنچه بود گفتم از دو پندت — که باشد در آن عالم سعید هفدت

گر این پندت شود آویزه گوش — نه گردد هیچ نقصت رهزن هوش

بگفت اینها و از من گشت پنهان — ز هجر آتش شدم اندر صعاب

ازین وادی که پرغیب است پر خار — در دست جمع اهل ادراک آثار

بود تا رمز آن گفت پیدم — ز لطف وی بود اندر تعمیر

که از خجلان در راز ثرار باشم — بحمد الله درین ره فرستاد باشم

چو شیخ که چه از اهل جماعت — بحمد الله براهم شد ارادت

که این راهم زهر خطل مبراست — بحمد الله ما الله امور است

اگر زهی ز دینت هست ار — نشد ما بی کنام الراز بر

نوشتم آنچه اندرزم بود در این | برای آنکه دانسته چشم حق بین
چو خوش گفته است این از روی حکمت | که بنده هزاران بار رحمت
اگر در پاسخی بر داشت پرسش | دگر عاقل شدی فردوسی
چو فارغ گشتم از این نظم و این نثر | بعهد دولت شاهنشه عصر
نشد ختم کتابم زین حکایت | در از استاد خود کردم روایت
محمد مهدی آن نامدار ایران | چو از پرورش مشهور شد
نظر کردم بیاب هم از سوز | در آن گفته نهفته است امروز
بدیدم آنهمه ارباب نسبت | بحمد الله در این عهد خجسته
مفتح بوده راه اول تا آخر | بآیین دختر چه باطن پاک طاهر
تسنن را از او دیدم که این نیست | چه قلب ماه او را غیر کان نیست
دگر شیعی بنام بعضی ایشان | نظر است ربوبیت مذموم قرآن
دگر آن غالیان بی سر و پا | که بی آداب سلوک بند مولا
همه سر در خط سهو و خطر شد | همه از قید عبدیت برون شد

۲۷۰

یا چنین اکثر از این مشربان | اسیر خانه طبعند و حیوان
دگر این عارفان بی اقرار | که بی فرق از حق باشند در کار
ز خوف اینکه مجبور شان شرع است | به جلب اولیا آرند شکست
چو اندر حق ایشان خوف غلط است | ز حق دارند شیطان آشنا است
بماهو ایشان آن نسخه و الحق | رسیده چنین در تو ولایت ایمان
پس آن کشته دین که با امر رفیق است | که او خالی ز عجب و حقد و کین است
نشسته آنکه از خوف نشسته باشد | به سلک صادقان پیوسته باشد — دکونوا مع الصادقین
دگر آداب آن از اتفاق است | مصر بعقد و نقد خالی از نفاق است
بصدق دل اگر چنین گشت سالک | بجوید حق را در هر مسالک
باستادی که او دارد محبت | بحق و بنبی و آل و عترت — فهم حبیب الله
بقرآن و بر آثار | بود چسبیده و رسته ز اغیار
همه آداب او از روی استاد | همه احکام او از قول استاد
باین قانون ز راه عقل | نموده باب علم مفتوح

برفته راه حق را پایه پایه | که با هم شکل شخصی اند چو سایه
به هم پایه اشیر گردیده راضی | به دین حق شده غازی و قاضی
موحد گشته از پیشوایان | ز خوف هالک شرع باقی بسی جان
پدر گر برید چو از محبت تا ازون | نظر در زین سبب دارد [illegible]
به سلک او چو گر گردیده داخل | بحزب اولیا گشته است واصل
چو آنها خلق شد از نور مطلق | برای ما همه حقند بی دق
چو آنها هست ز انوار مطهر | بذات حق همه باشند مظهر
چو آنها قابلند از بهر اعمال | همه اسباب اقوالند و افعال
بانهای شرف این خلق حاصل | بانهای شرف این خلق کامل
شرف از سر تقی گردد نمایان | در در وصفش خدا گوید [illegible]
رسد کار شرف ز فضل حق بر ما | شرف محبوب دنیا دین همه گام
که تا پرند از او این نفس و این ماه | کنند شرح حقیقت در بحر الصیال
چو از نجف آمد این روایت | بوقت ختم از راه درایت

الید

رسید این نامه نامی بفرجام | برای اطلاع اهل اسلام
خصوص آن نامور مردان بیکار | که دارند شوق بهر رسم و رفتار
نمایدشان بیقین رهنمائی | که تا یابند راه حق رهائی
بزد پیشوایانشان رسانند | که تا از شرک پنهانشان رهانند
بیاد حق همه باشند جا به | بیشان نا توان گفتن حجابه
فروزد قلبشان از نور ایمان | جهان ملک از آن آید بسامان
چو از تایید گشته سر افراز | بانجام آمد این نامه ز آغاز
بختم ختم تا مانند [illegible] | بنام شه [illegible]
خدیو دادگر دارای دوران | پناه ملک و ملت ظل یزدان
شه غازی که با تیغ [illegible] آراست | جهان [illegible] گواست
جهانداری که باشد سرور ناس | مدار دین و دولت شاه عباس
در تاریخ سال ختم شرف [illegible] | بجو تاریخ آن [illegible] حق صراط مستقیم حق مطلق

۱۲۳۷

والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و ان الله لمع المحسنین

بسم الله الرحمن الرحیم

ربّ انعمت فزد ربنا آتنا من لدنک رحمة وهیئ لنا
من امرنا رشدا بزرگترین نعمتی و جسیم‌ترین موهبتی
که عموم بندگان خداوند زمان محق وقت فرماینده مطلق
کلمة الله فی العالمین مولی الثقلین ملجأ الخائفین اعلی الله
کلمته و بسط فی بسیط الارض دعوته درین روزگار مخصوص
آن ذات است که زمام حل و عقد و عنان امر و نهی
السنان در قبضهٔ تقدیر و کف کفایت قطب الحق والدین
اعلم علماء العالم و افضل فضلاء بنی آدم المظفر بن
محمد ادام الله ظلال جلاله و حرس انوار کماله نهاده اند
که هم برای جهان آرای کفیل نظم مصالح جهانیست و هم
بذهن مشکل‌گشای ترجمان اسرار ربانی اذا اراد الله
بامة خیرا جعل الملک فی علمائها والعلم فی ملوکها
حق عز و علا این نعمت مؤبد فرمهیا گرداناد: و ممکنان را

اما بعد

توفیق شکر کرامت کناد اللطیف المجیب مدتیست تا کمترین
بنده کان محمد الطوسی میخواهد که عنوان گری از صورت اعتقاد
و شمه از شرح حال خود برای حقیقت نمای مجلس عالی
سلطان الدعاة والوزراء دام عالیا عرضه دارد تا
از آن بارگاه معلی که منبع افادات اسرار حکمت و مظهر
انوار رافت الهیست تشریف ارشاد و تنبیه بر صواب و خطا
و استقامت و انحراف بقدر استعداد این بندهٔ کمترین
ارزانی فرمایند و بآنچه صلاح حال او اقتضا کند دیناً
و دنیاً اشارت فرموده رسانند و بسبب آنکه ارادت
او چنان بود که این حال در حضور بعد حصول سعادت مثول
پیش مسند همایون عرضه دارد تا اگر بر سر آن از آن بارگاه
جلال افادتی فرمایند از شوائب وسایط جسمانی خالی بود
و بتأثیر و انجاح اولی تعریف که مقتضای طبیعت روزگار
باشد مقتضی تأخیر شد و نیز از آن روی که نزدیک

عقلا

عقلاء اخفاء این سر واجب تر از آن عقیدت و مذهب و ملت
چه خللها که از وقوف عوام و جهال بر آن متوقف باشد
از شرح استغنا دارد و مضمون آنست که آن را بواسطهٔ کتابت در
معرض آفت آرد و احتیاط خویش را در آن باب از دست
دهد اما چون مدت تأخیر از حد اعتدال بگذشت و از
هجوم اجل که اذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة
ولا یستقدمون اندیشه میکرد و ترسید که مبادا
رعایت امثال این نکتها سبب آفت کلی شود و اگر
ناگاه عمر بآخر رسد و در چهره از جهات دینی تقصیری
کرده باشد مرگش مرگ جاهلان باشد پس بنیت صادق
و عزیمت درست سر ضمیر خود در صورت کتابت آورد
و بر دست مخدوم خود مجلس ارفع محتشم معظم ناصر الدولة
والدنیا سلطان الرؤساء فی العالمین افتخار نسب
جهان المظفر بن مؤید دام رفعته که اشفاق او

برخلاف احتیاط در محافظت اسرار مخلصان میدانست انها
کرد تا بوقت فرصت بنظر اشرف بگذرانند و آنچه مصلحت
دو جهانی بندهٔ کمترین باشد بعز فرمایند تا جواب خطاب
ارجعوا ورائکم فالتمسوا نورا بشنود و از جواب
استفاضت مهر انوار آن آفتاب کمال محروم نماند
انه ولی الاجابة و پیش از خوض در مقصود از روی
دلیری مقدمهٔ که تشبیه آن توهم میداند ایراد ادام کند
و آن اینست که بحکم آنکه در ظاهر سبیل کسانیکه در خویشتن
مرضی یا الم جسمانی احساس کنند و خواهند که طبیبی که در ازالت
انواع امراض و آلام ماهر بود بمعالجت ایشان اشارتی
کند آن باشد که شرح حال ظاهر خود را از مبدء احساس
آن عارضه تا با آخر پیش آن طبیب باز گویند تا چون
بر اسباب و علامات واقف شود بتدبیر صواب اشارة
کند و از ضد آن حذر فرماید در حقیقت نیز شرط کسانی

که خواهند

که خواهند که طبیب نفوس ضمیر ایشان را از اعتقادات فاسد
و آلام صور ناملایم که مؤدی بتلف کلی و هلاک جاودانی
باشد خلاص دهد هم آن تواند بود که در پیش او شرح حال
باطنی خود را از مبدء فکر و تمیز تا نهایت آنکه اعتقادی
صورت شده باشد حکایت کنند تا بر موضع اصابت رای
و خطای اقدام بعلت تنبیه دهد پس بندهٔ کمترین اقتدا
باین سنت کرد و شطری از مجاری احوال خود از آنگاه
باز که در خود اندک تمیزی احساس کرده است تا اینکه
امروز است عرضه داشت و اگر چه اطنابی که از آن محی
لازم آمد اما امید از آن منبع کرم و معدن سماحت
چنان دارد که در این باب مسامحت ارزانی فرماید
و بر لغتی که نه بقصد بر آن اقدام کرده باشد مأخوذ
نگرداند انشاء الله وحده و ولی الجود و واهب الوجود و
هذا ابتداء الخوض فی المقصود چنین بحکم تقدیر اتفاق
ولادت و تربیت بندهٔ کمترین در میان کسانی بود را
که ظاهر شریعت را معتقد و متقلد بودند و اقربا بعضی از آن
جز اشتهار بعلوم ظاهر حرفت و صنعتی نبود با اول
که در خود تمیزی احساس کرد بر استماع اصول و فروع

مقالهٔ آنجماعت نشو و نما یافته بودم پیداست که بیرون
از این شیوه مذاهب و طریقی نتواند بود اما پدرم که مردی
جهاندیده بود و سخن اصناف مردم شنیده و تربیت از
خال خود که از جملهٔ شاگردان و مستفیدان داعی الدعاة
تاج الدین شهرستانه بود در تقلید آن قواعد مبالغه
کمتر نمودی و بندهٔ کمترین را بر تحصیل فنون علم و استماع
سخن ارباب مذاهب و مقالات ترغیب کردی تا اتفاق را
شخصی از شاگردان افضل الدین کاشی رحمه الله علیه که او را
کمال الدین محمد حاسب گفتندی و در انواع حکمت خصوصا
در فن ریاضی تقدمی حاصل کرده بود و با پدر بندهٔ کمترین
سابقهٔ دوستی و معرفتی داشت بدان دیار افتاد پدر
بنده را باستفادت از او و تردد بخدمت او اشارت
کرد و بنده در پیش او بتعلم فن ریاضی مشغول شد و او
رحمه الله هر وقتی در اثنای سخن اهل ظاهر را انکار
کردی و مناقضه که مقلدان اوضاع شریعت را لازم
آید بیان فرمودی و بنده را آن دلپذیر آمدی و چون
ممکن است که بغور سخن برسد از آن امتناع نمودی و گفتی
آنچه لب و خلاصهٔ حقیقت است هنوز با تو گفتنی نیست که

تو کودکی و روزگار ندیدهٔ اگر عمر و توفیق یافتی طلب کنی
تا آن سر برسی و هر وقت از روی نصیحت گفتی ممکن بود که حق
با کسانی باشد که در نظر این جماعت که تو میبینی حقیرترین
خلق باشند و آیهٔ ما نراک اتبعک الا الذین هم
اراذلنا بادی الرأی آوردی پس گفتی باید که بقبح
صورت کسی التفات نکنی و اگر بمثل حق با پریشان
یابی از ایشان بشنوی و قبول کنی القصه بندهٔ کمترین را
در خدمت او معلوم شد که آنچه تا این غایت دیده
و شنیده اصلی ندارد و بدانست که حق بغیر این طایفه
است و در طلب آن جهد باید نمود اما در آن نزدیکی چون
روزگار چنان اقتضا کرد که او از آن خطه رحلت نمود
و پدر بنده را از این عالم انتقالی افتاد بندهٔ کمترین
در طلب حق و اندیشهٔ تحصیل علمی که مردم را بسعادت
آن جهان رساند از خانهٔ خود هجرت کرد و بحکم وصیت
پدر در هر فنی که استادی می یافت استفادت مینمود
اما بحکم میل ضمیر و شوق نفس بر آن باعث که میان حق
و باطل از مذاهب مختلف و آرای متناقض فرق
کند همت بر تحصیل معقولات مانند کلام و حکمت مقصور

داشت اوّل در کلام خوض کرد علم کلام را سراسر بر
تصرّف اوضاع ظاهر شریعت مقدّر یافت و اهلش را
چنان دید که عقل را بر تمشیت مذاهب که از سلف
خود تقلید کرده اند اجبار میکنند و بحیلت انرا حجتی
و دلیلی انگیزند و محالاتی و مناقضاتی را که لازم
آن مذاهب باشد عذر میخواهند فی الجمله از خوض در آن
فن این مقدار فایده گرفت که بر اختلاف مذاهب
اندک وقوفی یافت تا در اثنای آن بدانست که اوّل
خلافی که عقلا راست در معرفت حق و تحصیل کمالی
که سعادت آخرت بر آن موقوف باشد بعد از اتفاق
بر اثبات حقّی و آخرتی بوجهی از وجوه علی الاجمال
لا علی التفصیل آنست که بعقل و نظر مجرد باین
مقصود توان رسید یا با عقل و نظر بتعلیم معلّم صادق
حاجت است پس اهل عالم درین مقام منشعب
بدو شعبه اند اهل نظر و اهل تعلیم بعد از آن اهل
نظر منشعب میشوند باصحاب مذاهب مختلف
چنانکه شرح آن تطویلی دارد و اهل تعلیم طایفه اند
که باسماعیلیان موسوم اند و از اوّل وقوفی بود
که بر مذاهب جماعت حاصل آمد القصه چون از علم

کلام

کلام جز معرفت احوال ارباب مقالات فایدهٔ دیگر نیافت
از آن نفور شد و در استفادت آن علم آهسته تر گشت بعد
از آن در علم حکمت شروع در پیوست علم حکمت را علمی شریف
و بسیار فایده یافت و از فرق اهل عالم اصحاب آن علم را
خاص دید که عقل را در معرفت حقایق مجالی میدهند و
بر تقلید وضعی معین اجبار نمیکنند بل بنای مذاهب
بر مقتضای عقل مینهند در اکثر احوال الا ما شاء الله
اما چون سخن بمقصد رسید یعنی معرفت حق جل و علا
و علم مبدء و معاد قواعد ایشان در آن باب متزلزل
دید چه عقل از احاطت بواهب عقل و مبادی او قاصر است
و ایشان یعنی بنظر و عقل خود مغرور اند در آن وادی خبط
میکنند و بر حسب ظنون و خوش آمد سخن میگویند و عقل را
در معرفت آنچه محیط اوست استعمال میکنند بر جمله درین
مطالب دل بر مقالهٔ ایشان قرار نگرفت و حرص که بر
طلب حق بود نقصان نپذیرفت چنانکه در اثنای این کلمات
طرفی از آن یاد کرده آید اما از خوض در حکمت فواید بسیار
حاصل شد یکی از آن فواید آن بود که بدانست که هر موجودی
که کمالی در او بقوّت باشد بخودی خود بی تاثیر غیر آن کمال

دروی از قوة بفعل نتواند آمد چه اگر ذات او در اخراج آن
کمال از قوة بفعل کفایت بودی کمال خود در تاخیر نماندی
بلکه با وجود ذات حصول آن کمال بالفعل مقارن افتادی
مثالش جسم که در او حرکت بقوتست اگر چیزی در او تاثیر
نکند هرگز آن حرکت در او بفعل نیاید والا همه اجسام
متحرک بودندی پس چون غیری در او تاثیر کند حرکتی که
بقوة است بفعل آید و آن غیر را بآن اعتبار محرک
خوانند و آن جسم را متحرک گویند چون این قضیه مقرر
شد و نفس را التصدیق بآن ملکه گشت بعد از آن
نظر بآن نکته افتاد که در علم کلام شنیده بود که خلاف
اول میان اهل عالم آنست که معرفت حق بعقل و نظر تنها
حاصل آید بی تعلیم یا با عقل و نظر بتعلیم حاجت باشد
این قضیه را در آن صورت اعتقاد کرد حق با جانب
تعلیمیان یافت چه علم و معرفت خود در مردم بقوت است
و مردم سلیم فطرت با وجود عقل و نظر آنکه این کمال در
در او از قوة بفعل آید که غیری در آن اثر نمود باشد
پس بالضروره خروج این کمال نیز از قوة بفعل بواسطه
تاثیر غیری تواند بود و چون آن غیر کمالی فایده دهد
که آن

و آن هم

که آن کمال علم است بچیزی فایده دهنده بر قانون گذشته
آن اعتبار معلم باشد و فایده گیرنده متعلم بر قیاس
محرک و متحرک پس معلوم شد که بی تعلیم معلمی و اکمال
مکملی بحق رسیدن ممکن نیست و اهل عالم را با کثرت
عدد و اختلاف اقوال در این دعوی که بنظر و عقل تنها
معرفت حاصل شود بر باطل اند و تعلیمیان بر
حق اند بعد از آن چون این مقدمه روشن شد
در تتبع مذاهب آنجماعت ایستاد و چیزی با کسی
که بانصاف تقریر این مذاهب دادی محی لطف
نداشت و سخن آن جماعت از خصوم ایشان می شنید
و مبدا آنست که آنچه خصم از خصم بر حسب خویش آمد
باز گوید اعتماد را نشاید و وقوفی چنانکه می بایست
نیافت و از اظهار این سر سخایف بود القصه روزگاری
در این اندیشه بسر برد پس بحکم آنکه در ابتدای این
تفحص هر وقت از اصادر و وارد این ممالک صفت
فضایل مخدوم سعید شهاب الدین رضوان الله علیه
و خوض او در علوم شنیدی فرصت جست و بتوسط کسی

که با جماعت داشت خدمت بارگاه او مشتمل بود و سه
سؤال از آنچه در سخن حکما متناقض یافته بود و در
آن حرفی داشت رفع کرد و از جناب او رضوان الله علیه
تشریف جواب نامه بخط مخدوم ملک الکتاب صلاح
الدین حسن دام رفعته ارزانی فرمودند و در جواب اسوله
گفته که بعد ریکه خرنب فیه نتوان گفت ثبت علیهم منفردهم
بعد از آن فرصت جسته در سفری که از عراق بخراسان
میشد بر حضرت معظم کوه حماه الله تعالی گذری
کرد و روزی چند خدمت او دریافت و طرفی از
سخن دعوت از لفظ او استماع کرد و آن را تعلیق
کرده از تقریر او فواید گرفت و چون ملازمت خدمت
او در مقام معلوم آنجا بسبب موانعی که بذکرش احتیاج
نیست میسر نشد از آنجا بخراسان آمد بعد از آن
بر روزی چند اتفاق را جلدی فصول مقدس
علی ذکره السلام بخطی میانه و کاغذ کهنه در دست
نااهلی که عنید است که آن چیست مشاهده کرد و آن را
بحیلتی بدست آورد و روز و شب خود بر مطالعه آن وقف

کرد

کرد و از آن کلمات مقدس که نور دلها و چراغ ضمیرهاست
بقدر فهم و استعداد ضعیفانه خود فایده‌های بی‌نهایت
گرفت و اندکی تصرف باز کرد و دیدهٔ باطنش گشاده شد
پس همت برآنکه چندی فرصت باید خویشتن را میان
جماعت افکند مقصور گردانید و در آن بحسب بحث
ضمیر جهدها نمود تا آن توفیق روزی گردید و یمن اهتمام
مجلس عالی شاهنشاه ناصر الحق والدین اعلاه الله
و نظر شفقت و تربیت او سعادت اتصال بجماعت
و انخراط در سلک مستجیبان دعوة بیافت و حال
باینجا رسید که رسید اگر چند در استماع این فسانه
خواطر انور را بجز ملال فایده نیست اما بر قضیه آنچه
تقدیم یافت از حدت طبیعت و تیمار بنده را این
تقریر مصلحت خود نمود انشاء الله تعالی بدامن عفو پوشیده
دارند و بسمع رضا اصغا فرمایند این شرح حال ظاهر است

واما در باطن چون باین مقام رسید که بدانست که حق
با تعلیمیان است به برهانی که تقریر کرده شد بی
زیاده کلفت بفکره بدانست که معلم حق متعلم اهل
حق تواند بود پس آن معلم که نفوس بتعلیم او از قوه
بفعل آید معلم تعلیمیان باشد اما اندیشه آنکه آن
معلم از دیگر معلمان بچه خاصیت ممتاز باشد
و بچه تعلیم دهد بر خواطر مستولی بود و بتضرع از
حضرت ربانی جل شانه وضوح این سر کشف
این مطلوب میخواست که اطمینان قلب حاصل
شود پس با قواعد عقلی که مقرر شده بود
و مقدماتیکه از فصول مقدس روشن می شد
رجوع میکرد آن را بیک دیگر تالیف میداد
و بعد از آن از این و آن میپرسید و با مبتدیان
محاورات میکرد تا بترتیب و تدریج که شرح
میدهد

میدهد صورة اعتقادی که عرضه خواهد داشت در
ضمن روشن شد اول چنانکه نمود که آن معلم که کمال
نفس متعلم بتوسط او از قوه بفعل آید باید که کامل
بالفعل بوده باشد که اگر او کامل نبود اکمال دیگری
نتواند کرد و اگر آن کمال در او بقوه بوده باشد و بعد از
آن بفعل آمده پس او نیز بمعلم دیگر محتاج بوده باشد
یا تسلسل ادا کند یا انتها بمعلمی بود که همیشه کامل
بالفعل بوده باشد از جهت قطع احتیاج و وجود چنین
شخصی را در نوع انسان هم از حکمت و هم از شریعت
شواهد یافت اما از حکمت آنچه بعضی حکما گفته اند که
صاحب قوت قدسی را هیچ احتیاج باکتساب نیست
بلکه بمجرد التفات نفس او را بی واسطه اکتساب و تعلم
طلب حقایق و معارف باسرها روشن باشد و اما از
شریعت آنچه اهل ظاهر گویند که خداوند علم لدنی را

بی واسطهٔ تعلّم همهٔ علوم حاصل است پس محال برآنکه
نوع انسانی از معلّمی که او اوّل متعلّمان باشد و کامل
مطلق بود خالی نیست تا چون بعضی از او بکمال
رسند و بعضی نیز بتوسط آن بعض بکمال توانند
رسید و افاضت سعادت نخست بترتیب و تدریج
که حکمت مبدءِ اوّل اقتضا کند هم نوع را شامل
شود قرار گرفت و چون از این مقام بگذشت وجهی
دیگر از پیش ضمیر برخاست پیدا است که چون کمالی
که طالب متوجه بآنست معرفت حق جلّ و علا است
که مبدءِ موجودات اوست و میان او و میان معلّم
اوّل که او را معرفت حق جلّ و علا همیشه بالفعل باشد
واسطه نتواند بود چه اگر واسطه فرض شود او اوّل
واسطه را شناسد و بتوسط واسطه حق را پس معرفت
حق نیز در او بقوّه بعید باشد بتوسط غیری و چون

چنین

چنین باشد معلّم نزدیکترین موجودی باشد بخدای
سبحانه و تعالی بماند آنکه معرفت او خدای تعالی را
به چه وجه تواند بود چون در این مدة فکری میکرد
بخاطر آمد که در علم حکمت در کتاب نفس مقرر شده است
که واضح‌ترین معارف و درست‌ترین تعقلات
معرفت مجرد است بخود ذات خود را که در این باب
استدلال و اکتساب را مدخلی نیست و در علم منطق
در کتاب برهان مقرر شده است که علم یقینی مکتسب
آنست که از علت معلول را بشناسند و اگر چه بطریق
استدلال از علت بر معلول معلوم کنند یقینی
مطلق نباشد در این مقام چنین سخنی در معرفت علت
اوّلی میرود و او را علت نیست پس اعتراف
حکیم معرفت اوّلی یقینی نباشد و نیز آنجا که حکیم
در مراتب موجودات سخن میگوید نزدیکترین
موجودی بعلت اوّلی عقل اوّلی را می‌نهد که
معلول اوّل است و لا محاله معرفت او بعلت است
اوّلی را از آنجا تواند که او معلول علت اوّلی

پس یقین نباشد دیگری را طمع یقین در این باب
از کجا تواند بود پس اینجا حکیم در معرفت خدا تعالی را
بکلی بر خلاف نسته است والحق جای حیرت و دهشت
است و این از جملهٔ مسائل است که اول گفته آمد
که بسبب این مسائل و امثال این بندهٔ کمترین را
دل بر قواعد حکما در معرفت حق قرار نمیگیرد و غرض
از ایراد این کلمات اینجا نه بیان عجز حکیم است
بلکه بیان آنست که از تذکر آن معانی معلوم
شد که مرتبهٔ معلم اول نشاید که مرتبهٔ معلول
اول بود بلکه باید درجهٔ او از درجهٔ معلول بلند
تر بود تا معرفت او حق جل و علا را اشرف معارف
باشد پس اینجا بتاملی حاجت افتاد تا میان معلول
اول و علت اولی هیچ تواند بود یا نه ظاهر و مشهور
نزد جمهور اهل نظر و خرد آنست که میان معلول
اول و علت اولی واسطه نیست و مذهب تعلیمیه
آنست که صدور موجودات از باری تعالی که مبدأ
اول است بتوسط چیزیست که آن را در عبارت
حکما آن

متأخران اینجماعت امر او یا کلمهٔ او تعالی میخوانند
و علت اولی عقل کل را که معلول اول است امر باری
تعالی است چه باری تعالی از علیت و معلولیت منزه
است و معرفت این نکته و تحقیق حق و ابطال باطل
در آن از جملهٔ مهمات باشد و چون کسانی که از
تحقیق آن غافلند از معرفت حق محجوب مانده‌اند
والحق در این صورت اگر که از سر انصاف در سخن
تامل کنند دانند که او را اهل حکم بعینه که اصحاب تعلیم
بیان کرده‌اند لازم است از موضعی که او از آن
غافل است بیانش آنست که آنجا که حکیم میگوید که از
واحد حقیقی جز واحدی صادر نتواند شد بجهة
آنکه اگر از واحد حقیقی مثلاً دو موجود در یک مرتبه
صادر شود باعتبار آنکه از او موجود اول صادر
شد غیر اعتبار آنست که از او موجود ثانی صادر
شد پس این دو اعتبار متغایر اگر در ماهیت
واحد حقیقی داخل باشد واحد حقیقی نبوده
باشد و اگر از او خارج باشد سخن در صدور

ازاو هم آن سخن بود در صدور آن آن دو موجود که
فرض کرده اند و چیزی این دو قسم باطل شد معلوم شد
که از واحد حقیقی هم دو موجود در یک مرتبه بهم صادر نتوانند
شد پس معلول اول هم واحد است و از عقل اول است
این تقریر سخن حکیم است و بعد از تمهید این قواعد
از آن غافل ماند که بداند که چیزی از واحد حقیقی
واحدی صادر شود بهمه حال باعتباری صادر
شده باشد چه اگر صدور دو موجود اقتضاء ثبوت
یک اعتبار کند پس آن اعتبار که باو معلول
اول از مبدء اول صادر شود آنست که اگر از او
قطع نظر کنند هیچ موجود از او صادر نشود پس
هیچ موجود نبود و درست شد که اثبات این اعتبار
حکیم را هم از تمهید قواعد خود لازم آید و از جهت
غفلت او از آن راه معرفت حق بر او مسدود
گشت و تعلیم که از آن غافل نبود بحکم آیتی از
تنزیل که انما امره اذا اراد شیئا ان یقول

له

زاید بنظر آید ط

و آن ط

له کن فیکون امر و کلمه نام کرد چه این آیه اقتضا میکند
که صدور موجودات از باری تعالی موقوف بر کلمه
کن است و بلفظ انما که در لغت عربیه حصر فایده میدهد
بیان کرده که امر عبارت هم از آن کلمه است پس اثبات
این اعتبار را نیز که اهل تعلیم بدعوی ثبوت آن منفرد اند
هم از حکمت و هم از شریعت شواهد یافته میشود اما
کسانی که نظار این دو طریقه منتظر اند از معرفت آن
محروم و محجوب مانده اند و شک نیست که آن اعتبار
یا امر کن یا کلمه از آن روی که او تعالی باشد چیزی
زاید بر ذات مقدس او نیست و الا در ایجاد
واحد از آن زاید بتوسط دیگر احتیاج بودی
و از اینطرف که معلول است چیزی زاید است
پس آن زاید علت معلول است در حقیقت چه
علت و معلول هر دو امر اضافی اند از جهت آنکه
علت نبود تا او را معلولی نبود و معلول نبود
تا او را علتی نبود و هر چه اضافی بود از چیز
تقابل باشد و مقابل میان دو چیز تواند بود

و هم آنکه کثرت بود پس از آنجا که علت و معلول است از کثرت
گریزی نیست و کثرت آنجا که مبدء اول تبع معلولات است و
چه کثرت سوی مبدء با هم و آن وحدت است بحکم آنکه کثرت
با واحد نتواند بود و چون از نتیجه است پس نفی نماید
مبدء اول تعالی اسمائه از آنجا که مبدء اول است موصوف شود
بعلیت و معلولیت و وجود و عدم و حدوث و قدم و وجوب
و امکان و دیگر اصناف متقابلات و متضادات و
متضائفات بلکه اعز و اجل از متقابلین و مبدء متضادین
و مصدر وحدت و کثرت و علت تنزیه و لا تنزیه است
و از هر صفت که بر موصوف اطلاق توان کرد عدمی یا وجودی
سلبی یا ایجابی اضافی یا حقیقی لفظی یا معنوی منزه و از این
تنزیه هم منزه و همچنین از تشبیه مبرا است که این جنس توحید
صرف و تنزیه محض جز تعلیم انبیا نیست و هیچ کس از

اصحاب

اصحاب مذاهب و ارباب ادیان جز معلم اینها نتواند گفت
این معنی نتیجه جهد دیگران تحقیق در ایشان نباید بود بدین
گوینده او از آنجا که بیک غیر فعلک و انت کما اثنیت علی
نفسک و از اینجا معلوم شد که اطلاق لفظ علت او را در
عبارات حکما بر تعلیم خطا است و بر امر او سبحانه مصدر
موجودات است صواب مبرا از وصف و تنزیه که افاضت حکما
و اهل موقف از عقلا حواله با علت اولی کنند آن اشارت با امر او
سبحانه است که از وی تعالی وحدت محض لایق بر آن دارد و در وی با عالم
کثرت و امکان و از آنجا که اوست از هر روی منزه
و متعالی است غیبا که در عبارت محققان لدنی [illegible] آمده است
ما جاء الله فیه فقط اما هر چه هست که اینجا در غلو یا تقصیر
جز قرآن اقدام الهی است و صراط مستقیم دین الهی المقصود الغا

در اینجا ح

از موی باریکتر است و از شمشیر تیزتر و در این موضع
حکایتی از حال گذشته بخاطر بندهٔ کمترین آمد اگر
چند سخن دراز میشود اما بحکم عذریکه در مقدمه
تمهید کرده است ایراد میکنند تا ارشادیکه در آن
باب لازم باشد ارزانی فرمایند ان شاء الله تعالی
در آن وقت که هنوز بنده بصحبت نیکبخته بود و بر
حق زیاده وقوفی نیافته بجا جرم با فقیهی نجارای
شریک قرار افتاد در ابتدای سخن آن فقیه از اسمعیلیان کسری
بگیرد بسبب گفتن ایشان امام خدا را بخدا دادند
چه لفظ مولانا که بزعم ایشان جز خدا را گفتن روا
نیست بر امام اطلاق میکنند گاه میگویند مولانا
و مولانا محمد و گاه میگویند اللهم مولانا و امثال
آن میگویند و مینویسند و آنچه بدعا از خدا باید
خواست از مولانا میخواهند بنده گفت اگر بنظر
انصاف نگری جزء قاعدهٔ مذهب ایشان است
که خدا را جز بقول امام نمیتوان شناخت پس
بنا بر آن قاعده نسبت امام بخدا از روی دلالت
او بر خدا چون نسبت اسم باشد بمسمی نه عادت
اهل

اهل عرف آنست که یک لفظ را بر اسم و مسمی اطلاق
کنند زید را زید گویند و نام ملفوظ یا مکتوب او را
هم زید گویند تا از این جهة قومی را خیال افتاده است
که اسم و مسمی یکی است پس اگر اسمعیلیان نام
خدا را بر آنکسی که دلیل باشد بر خدا اطلاق
کنند از قاعدهٔ اهل لغت و عادت عرف عدول ننموده
باشند و ایشان را باین سبب غلو لازم نیاید
و شناعتی بر ایشان متوجه نشود آن فقیه این
سخن را جواب نداشت انصاف بداد و چون این عذر
ایشان را بجای خویش است و لیس سخن بنده آمده
بر حسب فحوای این قواعد مرتبه بالای مراتب
معلولات روشن شد و آن مرتبهٔ امر است که اول
علل و مبدء مراتب است و بوجهی متوسط میان خالق
و خلایق و بوجهی منتهی درجات و معاد کاینات
و آخر موجودات است بوجهی معرفت امر حق اول را
سبحانه از آنجا که اول است یعنی از روی وحدت
معرفت خدا بخدا بود و در درجهٔ معرفت شهد الله

انه لا اله الا هو اشرف درجات یقین واکمل وجوه
معارف نحو معرفت معلول علت را که این معرفت
نفسی نیست چه بحقیقت معرفت چنانکه گفته آمد اینست
که ما عرفناک حق معرفتک بل صادق روا الله
حق قدره و در علو حقیقی محسوس شده است که ورای
عالم محسوس عالمی دیگر است معقول که نسبت آن
عالم با این چون نسبت جان با تن باشد و از اینجاست
که آن را عالم روحانی میگویند و این را عالم جسمانی
و بازای هر محسوس در این عالم معقولی در آن
عالم است و مقابل هر شخص اینجا روحی آنجا و نظیر
هر ظاهری اینجا باطنی آنجا و همچنین بازای هر معقولی
آنجا محسوسی اینجا و مقابل هر روحی آنجا شخصی اینجا
و نظیر هر باطنی آنجا ظاهری اینجا که آن معقول
مصدر این محسوس باشد و این محسوس مظهر آن
معقول مثلا اینجا اگر محسوسی نماید که آنجا بازاء
او معقولی نبود آن نمایشی باطل بود و مانند سراب
و صور هوائی باشد که مبرسمان و اصحاب مالیخولیا
بینند چه فرع بی اصل نتواند بود و اگر آنجا معقولی

فرض

فرض کنند که بازاء او اینجا محسوسی نباشد آن معقول
وهمی و یا خیالی تواند بود که آنرا هیچ حقیقتی نبود چه
هیچ موجود معطل نیست و در عبارات تنزیل شهادت
و غیب و خلق و امر آمده یعنی همان دو عالم روحانی
و جسمانی پس اگر کلمه باری تعالی را که قیام موجودات
هر دو عالم و وصول هر یکی بکمال خویش از او و باو است
بعالم محسوس تعلقی نبودی عالم محسوس اصلا موجود
نبودی [illegible] و چون تعلقی نیست آن تعلق
هم از این جنس تواند بود یعنی از روی حس هم
محسوس باشد پس امر و کلمه را در این عالم لا محاله
ظهوری باشد و مظهر او شخصی بود از اشخاص مردم
که بنظر ظاهر مانند دیگر اشخاص محسوس بر آید و ببالد
و بمیرد و بتعاقب یکی بجای دیگری می‌نشینند تا این
قیام محفوظ و مستدام بود و لو جعلناه ملکا لجعلناه
رجلا و للبسنا علیهم ما یلبسون و در عالم روحانی
مجرد عالمی بود بعلم نامتناهی و قادر بقدرت نامتناهی
و جملگی علوم و کمالات از او بر عقول و نفوس فائض

فسبحه

کنا اطلع عن یمین العرش فسبحت الملائکة بتسبیحنا
و آن ذات امر یا کلمه باری تعم باشد که مرتبهٔ او
از مراتب ممکنات و معلولات عالی تر است و جملگی
ممکنات و معلولات مطیع و مسخر فرمان او و ان
کل من فی السموات و الأرض الا اتی الرحمن
عبدا و از آنجا که او ست از امر در عالم متعالی
و از وحدة و کثرة و مشابهت و مباینت و حقیقتا
و اضافت بری و منزه است سبحان ربک رب
العزة عما یصفون تا کمالی که در امر کون در نفوس
و اشخاص کاینات بقوت باشد بواسطه نور تعلیم
و اضافت هدایت او از قوة بفعل آید الذی
اعطی کل شیء خلقه ثم هدی و چون باول صدور
موجودات از امر بوجود باو بکمال میرسید مبدء
او بوجه باشد و معاد بیا او و اول او بوجه و آخر هم
او و دایرهٔ وجود باو تمام رسد هو الاول و الآخر
و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم پس باین
وجه اول را سه اعتبار لازم آید اعتباری

ط معلم اول را

انکه او شخص مانند دیگر اشخاص است و اعتباری او علت دیگر
و دیگران معلول و او معلم است و دیگران متعلم و او
کامل و دیگران ناقص و اعتباری دیگر آنکه او خدا
او ست و هیچ چیز را جز او استحقاق اطلاق اسم سبب
وجود نه و صورت چنانست که آن سه کون که در عبارت
اهل دعوت می آید کون مشابهت و کون مباینت
و کون وحدت از این سه اعتبار مذکور است و دلیل
آنکه نوع انسان بظهور او از دیگر انواع بسایط
و مرکبات عالم محسوس ممتاز است از روی حکمت
آنست که انسان اشرف کاینات است چه از موالید
ثلثه او شریف تر است و موالید ثلثه از عناصر
و ارکان شریف تر اند و عناصر و ارکان از
مبادی جسمانی خویش یعنی هیولی و صورت شریف
تر اند پس شریف ترین حصاد رهم در شریف ترین
مظاهر ظهور کرده و از روی شریعت و ظاهر تنزیل
آن امانت که آسمانها و زمینها و کوهها از قبول
آن عاجز بودند و نوع انسان انرا قبول کرد که

انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال

فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان

انه کان ظلوما جهولا یا بعد از قبول آن امانت استحقاق

سجود ملائکه مقربین که اشرف خلقند او را ثابت گشت

و اذ قلنا للملائکة اسجدوا لادم فسجدوا الا ابلیس

نزول ظهور شخص معرفت باری در دیگر اشخاص نوع

انسانی بظهور او و در میان ایشان از دیگر انواع کائنات

گواهی دادند و آنکه چون ظهور او در این عالم بسبب

آنکه او کمال این عالم است تا این عالم باشد از او

خالی نتواند بود که لو خلت الارض من امام ساعة اذا

لساخت باهلها و هم چنین واجب باشد که همیشه

خلق را با نور او راه باشد والا از رسیدن بکمال باز

مانند و فایدهٔ ظهور باطل شود و چون در کون شاهد

اشخاص انسانی مرا لازم است قیام شخص بعد شخص

بعلاقه معلوم تواند شد چنانکه از آن علاقه که دلیل

بود بر اتصال و تعاقب قطع نظر کنند طریق وصول

خلق بار نسد و دکر دد علاقه چه نوع تواند بدلا بوجه

حکمی

وجهانی تواند بر سبیل تعاقب تا باین و علاقه اتصال

آن اشخاص بیکدیگر معلوم شود و جعلها کلمة باقیة

فی عقبه و حکم ذریة بعضها من بعض روشن گردد

و عموم اهل عالم را باستشهاد آن وجود دلیل بعد ولادت

و نص بشخص که مظهر آن نور باشد راه بود از جهت خواص را

نشان دیگر باشد که آن اثری بود از آثار عالم وحدت

و آن تفرد او بود بدعوی آنکه خدا را بخدا میشناسیم

و خلق را بخدا میرسانیم که هیچکس را جز او این دعوی

و دعوت مسلم نتواند بود تا از جهت کون شواهد بر

وحدت لا یزال الجلالة کرده باشد و حجت خدای

بر خلق تمام شود قل فلله الحجة البالغة بیس باین

مقدمات و قضایا مرتبهٔ معلم اول و خاصیتی که او

بدان ممتاز است تا او کامل مطلق باشد و دیگران

ناقص و بتکمیل او محتاج روشن شد بماند آنکه

او چه تعلیم دهد و خلق چگونه از تعلیم او بکمال رسند

در این مقام بعد از تدبر و تفکر بسیار و مراجعت

بمطالعهٔ کلام بزرگوار آنچه صواب ضمیر بندهٔ کمترین

شدا نیست که غرض خواهد شد اولاً بحکم آنکه حکما بیان
کرده اند که بوسیلهٔ استدلال از معلول بعلت یقین
محض حاصل نمیتواند شد و منتهای درجات اهل نظر
آنست که بمعلول علت را شناسند پس هیچ کس از
اهل نظر خداشناس نتواند بود و نیز چنین معرفت
بقول اهل نظر مثال و صورتیست که از معروف در
ذات عارف حاصل آید غیر معروف بود پس معرفت
عارف صورت موهوم خویش را بوجه باشد در
حقیقت نه معروف را و از این جهت فرموده اند که
کل ما میزتموه باوهامکم فی ادق معانیه مصروف
عنه مردود الیکم مصنوع مخلوق مثلکم و چون
عبادت بر معرفت موقوف است و حال معرفت این است
حال عبادت چگونه باشد انکم وما تعبدون من
دون الله حصب جهنم انتم لها واردون اینست
نهایت اهل نظر در طلب کمال و اما اهل تعلیم را
قاعده آنست که هر کس در درجه که باشد بمعرفت معلم
خود عارف و معلم او بمعرفت معلم خویش تا آنجا که معلم

ط بمعلم

اول

اول دست خدا و خدای را بخدا شناسد چه هرگاه که
کسی عارف بهمان معرفت بود که معلم او بآن عارف است
و معلم او خدا را بخدا شناخته باشد پس او نیز خدا را
بخدای شناخته باشد و در فصول مقدس آمده که اگر
بمعرفت حق عارف باید بود که شخص بمعرفت من عارف
و باتحاد حق موحد تا حقیقت معرفت و اتحاد و وحدت
بکلی موجود و تحقق العبارة شهادة وشاهدا این حکم
در شریعت و ظاهر تنزیل نص قرآنست که اولئک الذین
هدیهم فبهدیهم اقتده و آنکه بمجرد اقرار بکلمه لا اله
الا الله در کون شریعت حکم بخدا شناسی نمیکنند تا
اقرار بنبوة رسول الله بآن مضاف نمیشود از روی
حکمت و اعتبار عقلی چنین هر دو عالم ظاهر و باطن بیکدیگر
مربوط اند و آنچه اینجا بعین است آنجا باثر است
و آنچه اینجا بعین است آنجا باثر است از احوال این
عالم بر احوال آن عالم استدلال توان گرفت پس چون

چون در این عالم تاملی میبرد بقای ماده بصورت است
چنین بقای صورت نتواند بود و تکثر و اختلاف ماده هم
بسبب تکثر و اختلاف صورت است چه مواد در حقیقت
و ماهیت با یکدیگر مشارکند و هرگاه که اختلاف از این
صور مرتفع شود با یکدیگر متحد شوند مثلا آب صورت
آبی دارد و هوا صورت هوایی میان ایشان مخالفت
و تکثر باشد اما اگر آب از صورت آبی منسلخ شود
و صورت هوائی بپذیرد و با هوا متحد شود و میان
ایشان مباینت نماند در آن عالم نیز نفوس
باختلاف مراتب از آن روی که از یک مبدء فایض
شده اند بماهیت مشارکند و بقای ایشان با
قیاس صورتیست که بسبب آمدن ایشان باین عالم است
پس اگر صورتی که در نفس متعلم ممتثل بود همان صورة
باشد که در نفس معلم او ممتثل باشد و آن چنان بود
که بمعرفت معلم عارف بود چنانکه او را با مقادیر خود

التقیة

مادة

و آوزاید بیاید نط

استقامت باشد پس میان نفس او و نفس معلم مباینت
و تکثر نماند و چون حجاب مرتفع شود متعلم بمعلم
رسد و بوحدت او متحد گردد پس بمعاد خود رسیده
باشد و اگر آن صورت مخالف این صورت باشد
چنانکه اقتباس صورت نفس متعلم متابعت رأی
خود کرده باشد در ظلمات برزخ بماند و بحجاب
کثرت که ظلم نفس است محجوب شود کلا انهم عن
ربهم لمحجوبون اما چنانکه هرکه در این عالم خبیر است
تا اول سرمایه ندارد هم از جنس مطلوب و بعد از
آن جهد نکند در تحصیل مطلوب بمطلوب نرسد مثالش
دهقان تا تخم نباشد و زراعت نکند بر نگیرد
و بازرگان را تا اصل مال نبود و تجارت نکند سود
نیابد و صیاد تا خود دام بدست نیارد و طلب صید
نکند صید را در دام نیارد و علی هذا در این عالم

و هوای؟

نیز تا طالب کمالی نباشد عطیتی نیابد از حکم مفروح
که بجای قایه است بازرگان را و آن نفس پاک و
دل صافی است که الا من اتی الله بقلب سلیم
الکتاب از حکم مستأنف که بجای تجار است بازرگان را
و آن تسلیم است از سر بصیرت من یسلم وجهه الله
فهو محسن فقد استمسک بالعروة الوثقی تا بازدواج
هر دو بیکدیگر و استغراق مستأنف در مفروح بدرجه
کمال لهم دار السلام عند ربهم و هو ولیهم نرسد
اینجا قایه از جنس حد است آنجا نزول مؤمن از
نور حق آفریده اند که خلق المؤمن من نور الله و
المعرفة نور یقذفه الله فی القلب چه اگر نمیبد خلق
المؤمن من نور الله بنوری بمعاد فاذا امر به
الحق عز و جل نرسیدی که معاد عود الشیء الی ما بدأ
منه است علی الجمله والتفصیل باین مقدمات
و شواهد عقلی و شرعی معلوم و مقرر شد که نهایت
سالک

سالک اقدام طالبان راه حق آنست که توفیق یابند
تا معلم خود را بشناسند و بمعرفت او عارف شوند
چنانکه در فصول مقدس می آید که خدا شناسی با امام
شناسی است و چون بنده کمترین باین مقام رسید
بدانست که حاصل کار و منتهی طلب تسلیم است
که لازم مذهب اهل تعلیم است فلا و ربک
لا یؤمنون حتی یحکموک فیما شجر بینهم ثم لا یجدوا
فی انفسهم حرجا مما قضیت و یسلموا تسلیما
چه سالک را تا اینجا که در مقام تحکم بود مجال فکری
و اندیشه و نظری که باستدلال عقلی معلم اصلی را
طلب کند میسر بود و بحق محق را مرحمت پس چون
یگانه را که هر دو وقت و امام زمان و معلم تعلیمیان
و مظهر کلمه و شخص معرفت خدای سبحانه و تعالی است
بشناخت و بمعلم و محقی و حاکمی او اقرار داد
بمقام تسلیم رسید و اختیار بکل الوجوه از دست داد

برفت و در کون معلم و محکوم آمده معرفت و علم او
آن باشد که معلم او گوید معرفت و علم است و هرچه جز
آن جهل و نادانی محض و حجت و برهان آن باشد که
او گوید حجت و برهان است و هرچه جز آن غلط و شبهه است
و دین و طاعت آن باشد که او گوید دین و طاعت
و هرچه جز آن بیدینی و کفر و بدعت و هرچه از او
آمده راه راست و ایمان و هدایت و هرچه از
خود رای و هوا و نظر و عقل و دانش و بینش خود
گوید ضلالت باشد و چون در این عالم احوال گرد
اگر وقتی یا در حالی محق خود را در صورتی دیگر بخلق
نماید یا بیانی دیگر فرماید یا حقی دیگر اظهار کند
یا شریعتی دیگر نهد در حقیقت او هیچ صورت نبندد (هیچ شبهتی صورت نبندد)
که او از استحاله و تغیر منزه است این استحاله و تغیر
از لوازم این عالم است و بنظر اهل این کون چنان

نماید

نماید و اگر هیچ گونه بسبب تبدل این احوال ظاهر در
نحو تصرفی احساس کند هنوز بدرجه لا تجدوا
فی انفسهم حرجا مما قضیت نرسیده باشد و تسلیم
نه تسلیم باشد بلکه هنوز بحکومت او اقرار نکرده
باشد که تصرف حاکم است نه محکوم این در باب
معرفت است و اما در باب طاعت و اعمال جوارح
صاحب این پیوسته منتظر اشاره و فرمان حاکم
باشد و خودی خود را در راه افراغ دهد تا چون
حاکم و مدبر حقیقی او ست هر آنچه کرده باشد (جز آنچه)
نخواسته باشد و جز آنچه فرموده نکند مثلا در
مردم نفس که حاکم و مدبر بدنست اگر نفس خواهد
که بدست حرکت کند دست را در آن حرکت جز
طاعت نفس هیچ اختیاری و ترددی نباشد
و اگر تاخیری در اقتضای آن حرکت افتد بسببی

خللی بود که در مزاج آنکس مرض و آفتی هست که
بدست او رسیده باشد و همچنین هر صانعی را آلتی
و ادواتی بود که بواسطهٔ آن اظهار صنعت خود کند
و اگر آن آلت چنانکه باید بکار نتواند داشت بسبب
آفتی و نقصانی بود که راجع با آلت و ادوات
بود و چنین مردم که جزوی از عالم هست که بر فرمان
مدبر و حاکم بمنزلت جوارح و اعضا بود در طاعت
نفس بل بمثابه الآلات و ادوات در تصرف
صانع بحدیکه اگر مثقالی ذرّه از خویشتن تفرّقی
و اختیاری و خواستی و نخواستی و معاودتی نظری
یا معرفتی وجه صلاح و فسادی یا اندیشهٔ شاید
و نشاید احساس کند آن را مقتضای نقصان
ذات و بیماری نفس و ناتمامی اعتقاد خود داند
نعوذ بالله منه و چون از این عیوب و آفات
سلامت

سلامت یافته باشد بدرجهٔ فرشتگان مقرّب رسیده
باشد که لا یعصون الله ما امرهم بدر از کون گذشته
بیرون آمده باشد و در عالم وحدت خطاب لمن
الملک را جواب لله الواحد القهار شنیده القصه
بندهٔ کمترین را چون این صورة در ضمیر متمکن شد
بسیاری از فضولی و طلب ما لا یعنی که پیش از این
داشت از تتبع مذاهب و مقالات و تعصب
از امر دیانات از سر بیرون شده و از مناقشت
احوال اصحاب شریعت و منازعت اهل ظاهر
با یکدیگر و چیزیکه بدان سبب هر یافت بکلی
زایل گشت چه بدانست که همه مقالات از
یک اصل منشعب شده است و همه باطل و مذاهب
از یک شخص ظاهر شده و همه بجای خویش و بوقت
خویش حق بوده و ما یبدئ الباطل و ما یعبد الا الله
در هر روزگاری قومی از نکته غافل مانده اند

وبحجابی محجوب شده دین حق وراه راست که از تغیر
واستحاله وتکثر ومناقضت منزه است همیشه یکی دین
ویکی راه بوده است وخواهد بود لا تبدیل لکلمات الله
اما در هر وقت چنانکه حکمت الهی وعنایت ایزدی
اقتضا میکند فرمانی مشتمل بر مصالح اعمال وخطابی
متضمن خیرات وحسنات اضافی از حق بخلق میرسد
وخلق در آن دو مذهب گیرند قومی آنرا قبول کنند
طوعا وکرها منقاد شوند ورقم اسلام بمقبل بر ایشان
کشند وقومی از آن ابا کنند لم یکن لاسجد لبشر
تمرد اظهار وبرقم کفر موسوم شوند بعد از آن طایفه
اول بدو شعبه منشعب شوند گروهی را نظر بر فرمان
باشد وگروهی را نظر بر فرماینده پس بدین امتیاز
اهل نفاق از اهل ایمان واهل ظاهر از اهل باطن
واهل شریعة از اهل قیامت واهل کثرت از
اهل وحدة جدا باشند پس از آنجا که همگنان

در عالم متقابلند ثبات حقیقی لازم یک طایفه بود
که همیشه با فرماینده باشند وانقلاب حقیقی با دیگر
طایف که یکچندی بفرمان دیگر بار فرمانند واز جهة
قلت وانتکاس که لازم کون مشابهت ثبات
اضافی صورة حال این قوم باشد که بفرمان باز
ایستند واز آن درنگذرند وانقلاب اضافی
لازم آن قوم اول که لحظه بلحظه مترصد فرماینده
باشند وبهرچه ایشان باز دارند ایستند پس در
نظر اهل تقابل وتضاد عالم سراسر کثرت ومناقضت
وتغیر واستحاله است چنانکه هر که در آن تیه حیرانی
وضلالت افتد هرگز نور یقین بر او نتابد وبسال
خلاص نرسد جز قیل وقال وسؤال وخصومت ووبال
حاصل نیاید ودر نظر اهل ترتیب در جهان آنچه بود
وآنچه آید وآنچه هست آنچنان است که باید پس هر چیز

بازمانند ط

باشند

آنچنان هست
که باید - خط
آنچیزی هست آنچنان هست
وآنچیز که آنچنان نمی باید نیست

بجای خویش و بوقت خویش حق است و با حق لیکه
و هرچه نه بوقت خویش و نه بجای خویش باطل و از
حق گسسته و عیب و نقصان دیدن از سبب نقصان بینش
که در باصره بصیرت بیننده است و الا همگی اجزاء
موجودات از اخس گرفته تا باشرف رسیده آیات
و دلالات و حجج و بینات اند با یکدیگر موافق و
یکدیگر را مصدق و بر یکمعنی دال سنریهم آیاتنا
فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین انه الحق
شعر و فی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد در نظر
اهل وحدة این و آن و حق و باطل و کثرت و وحدت
و قیامت و شریعت و ظاهر و باطن و مبدء و معاد
نیست همه اوست و جز او هیچ و هیچ در هیچ او لم یکف
بربک انه علی کل شیء شهید نزدیک طایفه
اول حق نیست و باطل هست و نزدیک طایفه
دوم

دوم حق است و باطل نیست و نزدیک طایفه سیم
حق است و بس معرفت طایفه اول استدلال از معلول
بر علت و طاعتشان متابعت شریعت و سنت معرفت
طایفه دوم عارف بودن بمعرفت کسی که عارف بود
و طاعتشان خدای را بخدا دانستن و در تنزیل این
سه قوم را اهل شمال و اهل یمین و سابقان میخوانند
و در عبارت عوام عوام اهل دنیا و اهل آخرت
و اهل خدا و در عرف خاص اهل شریعت و اهل قیامت
و اهل وحدت تمت کلمة ربک صدقا و عدلا لا مبدل
لکلماته و هو السمیع العلیم حال بنده کمترین از آن
روز که پای در راه طلب نهاده است تا اکنون که ضمیر را
صورتی برای صفت که حکایت کرد حاصل آمده و تفریح
و ابتهال از حضرت ذو الجلال توفیق ملازمت
این طریقه و تحصیل رضای معلم خود اعلی الله امره حسن

اینجا اینگ
بنظر رسید
طایفه سوم

ضلاله در افعال واقوال وافکار میخواهد واز وسوسه
شیاطین جنّ وانس وافهام واوهام وخیالات فاسده
پناه بخداوند خویش میدهد وسعادت وانخراط در
سلک بندگان شایسته از او میطلبد وحضرت بارگاه
جلال مجلس عالی لسان الحقیقه مکمل الخلیقه اعلی الله
امره مرجع مرشدان وملاذ مستفیدان است انباء
این حال بتقدیم رسانید تا از آنجا که کرم فیاض
وعواطف نامتناهی باشد اگر صلاح دانند بانعام
اعلام از صواب وخطای اینصورت مثال دهند
واز تشریف تنبیه محروم نگردانند امید مساعدت
توفیق میدارد تا کنه باطن آن تصور کند بدان
اشارة فرمایند واز اندیشهٔ که بی دستی دهند و
بظاهر آن گویند که در زبانش نهند وآن کند که
با آنش دارند واز خود هیچ تصرف ونظر وقیاس

ومتابعة

انباء صح

وآن اندیشه که
بی دستی دهند وبظاهر
آن گوید ......
صح

ومتابعت رای وهوا وملازمت عادت وتقلید
وضع واقتفای سنت گذشته خواه حق وباطل
وخواه محمود وخواه مذموم راضی نشود ومقتضای
عقل وخیال ووهم وفکر وعقل خود بقدرت وحسب
استطاعت بآنچه از آنحضرت بزرگوار وجناب مقدس
فرمایند بر بنا میزرت تا در کفر وضلالت نیفتد وآنچه
کند وگوید واندیشد هیچ شائبهٔ از دنیا وبالیت
وبنالیت خود ملوث نکند بل خالصا لوجهه الکریم
خواهد تا در شرکت وبدعت نیفتد انشاء الله محروم
نگردد ودر این مقام نیز موقوف نماند که خوف از
حرمان نتیجهٔ قصور تسلیم باشد با آنچه آید جز خیال نباید
وشاید تصدیع آنجناب از حد گذشت وبندهٔ کمترین را
یارای تمهید معذرت نتواند بود اما الحدیث ذو شجون
والکلام یجر الکلام رای عالی در اعلام ابواب صائب تر
سایهٔ بزرگوار تا منقرض عالم پاینده وآفتاب اجلال از افق
کمال تابنده والسلام تمّ تمّ

خواه ح

بقدر ما

رساله که گذشت تصنیف خواجه نصیر الدین طوسی است که در حقانیت و حقیقت
مذهب اسمعیلیه الموت نوشته و تقدیم مجلس ناصر الدین صاحب قهستان نموده
و بدان وسیلت تقربی خواسته و هم بنام ناصر الدین رسالات دیگر پرداخته
و از آنجمله کتاب معروف اخلاق ناصریست و دیگر ترجمه ادب الوجیز
للولد العزیز تألیف ابن مقفع است بپارسی که از اجله رسالات
خواجه بشمار است بالجمله خواجه درین رساله که در دست است سعی بلیغ
و رنج بسیار در تحقیق مذهب رفقا برده و بخوبی از عهده مقالات
و ما فی الضمیر برآمده و نسخه این رساله و سایر نوشتهای خواجه که در اسمعیلی
آمده بغایت نادر است زیرا در عهد هولاکو خان تا توانسته اند آنها را
از میان برده اند. گفته اند که خواجه در نوشتن این رساله ها و مقالات
مجبور بوده ولی بزعم من بنده از روی جبر چنین خوشنویسی کاریست
دشوار و علی محظور و هو اعلم. حرره ملک الشعراء بهار مرداد ماه هزار و سیصد و هشت
شمسی

رساله ای که می آید معروف به ایزدشناخت در حکمت طبیعی و الهی و اثبات
وحدت واجب و نبوت و معجزات و کرامات تصنیف حکیم و عارف و ادیب
و صوفی و فقیه عصر خویش ابو المعالی عین القضاة همدانی قاضی شهید
و دانشمند فقید است

بسم الله الرحمن الرحیم

چون از جناب مقدس ازلی و یزدانی قدیم بنده از بندگان لم یزلی
خویش برگزینند و لباس سعادت و خلعت از کرامات در
در روی پوشانند و رقم اصطفیناه فی الدنیا بر ناصیه حال وی
کشند ظاهرترین دلایل این عنایات و لایح ترین شواهد
این رعایت آن بود که در اوایل کار مفتاح و طلسمات این
عالم را بر وی عرضه کنند و او را از آن نصیب کامل و حظی
وافر دهند پس آنکه در میان حطام این جهانی و زخارف
این عالم کون و فساد او را بیاگاهانند و بفیض علوی و تأیید
سماوی تحریکی و تنبیهی کنند و آینه حقیقت فرا روی او نهند
تا بیقین بداند که سعادت و کرامت آن جهانی و نعیم و ملک
حقیقی نعیم و ملک جاودانیست نه سعادت و ملک مجازی
این جهانی که این روزکی چند محدود است و هر ساعت آن

نیز بر شرف خلال و زوال در معرض تغییر و انتقال
ما عندکم ینفد و ما عند الله باق پس از عالم
ملکوت بنام او منشوری نویسند بمضمون انا اجتبیناه و هدیناه
الی صراط مستقیم توقیع ان و آتیناه فی الدنیا حسنة و انه
فی الآخرة لمن الصالحین چون روزی چند این کالبد خاکی
پرورده آن عالم طبیعت پژمرده باشد بتجدید نشئه اخری جوهر
علوی را بانوار آمال و معارف حکمی معمور و مزین گردانند
پس از آنکه تخت سبع و نا شیرین بود پادشاه عریان را بدیدم
شعر چو تن جامه زین کی بلم دوین که زشت
لکیه ع درون گوشه عریان و بیرون تو گرگ پردیبا
و چون ضرار قالب خلد بر آنها سنگینی برده مخصوص گردانند
و در این عصر او را از ذریت بنی آدم برگزیده و از نصیب
سعادت بهره عالم بهره مند گردانیده و این استعداد داده

ظ
تخت سبع و نا
شیرین بود پادشاه
عریان و بیخیم

تا در

تا در این چند روزی بهانی بوده و عوایق دنیا در بستر او حاجت
روزگار خویش در تکمیل نفس و تحصیل بهره‌ای از حکمت
مشغول همی دارد و روی براه رشد و هدایت خویش آورد
نهد تا او را التحقیق بیره است که بدن و لواحق و لوازم او
که قوتهای جسمانی است پس از این بقا و ثبات کم رسد و چون
نفس در لذت است که سعادت آن است که خود سو به رجه
از سستی رسانده و در عمل سعی و اهتمام فرود آرد که از وجود بهر نصیب
نباشد ما ذا التفقه اکثره الطلب ان فی ملک حی الاموات
فی الحیوان ع پس چون خادم در عمر این ضعیف بسیار رسید و از
نفس و کسب استعداد و تشوق او بحکمت خبری و ... جواب
شد که درین کتاب و توضیح آن که بسیار مردم از تعریف آن بیچاره
مانند و عقل را عجب کرده اند که در آن حقها باشد بی قدرت لیز
را ز رسالت آن حق قاصر باشد رساله بلغت تازی در این
باب محققان حکما از متقدمان و متأخران مانند ابن مسکوی
معنوی ساخته اند و نام آن را ز و شناخت نهاده بر شرایط حکمت

ظ
پس ازین

کرده باب اول در اثبات ارتباط دانستن بعضی از صفات
و افعال او که چند از امور الهی باب دوم در معرفت انسان و کیفیت
صحبت او با بدن و کیفیت بدن و شناختن سعادت و شقاوت
او در معاد باب سیم در معرفت معجزات و کرامات و این
نکته ایست از جانه حاصل سعادت جاودانه از دانستن او است
از آنها و در آخر کرده شد و کرده باب اول در اثبات ارتباط
و بعضی از صفات و افعال او و این باب مشتمل بر چند فصل است فصل
اول در دانستن آنکه چرا بیشتر مردم از عالم معقولات بی‌خبر باشند
بباید دانست که چند مقدمه است که شناختن آن در مقصد این مقاله
ضروری است اما با فقره دوم آنها بر بیان آنکه که غرض ما
بود آنکه ادراک بشر آدمی در این عالم چنان افتاده است که باز
پس موجودات و مرکبات این عالم است و چون نفس او
در آن عالم باز فرستاده اند او را با این بدن پیوند داده‌اند
چون پیوند کرد جان نفس از آن عالم نسبت بی‌خبر شد رشته
حقیر دیگر ... احوال محسوسات

را امور

را امور حسی نکرده است بنابر آن منقاد شده است و بهره او یافته
در جمیع ضعیف نفسان و نامستعدان که با ضعف نفس و قلت
استعداد هیچ یافته باشند بیشتر از عالم جسم و قوتهای جسمانی البته
برتر نشود و جسمی بصر ... بر قوتهای ... که در
او قوی ترند ... قوتهای عقلی هیچ نشنیده و ...
تا ... گمراه باشند چنانکه ... الله ...
انسان اگر ... در سطح ... عراض ... آنچه
چون ... و رنگ ... و شکل ... و بدن ...
می‌بینند ... موجودات ... که ... ظاهر
باطن ... عالم ... است و ... مرکبات چند
که ... است که اگر ستاره ... نور ... واسطه ...
در ... آدم ... آنچه می‌بینند ...
... است و ... دیده است غلط است که ...
... آدمی ... نسبت ... این ...

ط برتر

ولیکن چون نفس انسانی در ابتدای آفرینش بدین صفت نبود از جهت
معاد خویش و از عالم معقولات و جواهر فرشتگان دور مانده
هرگز در خبر خبر و حرکت نیامد چون خبر خواهد داشت بلکه بیشتر مردم
آن باشند که نفس خویش را در نیافته‌اند و از ذات خویش خبر ندارند
الا اشارهٔ الهی و ارشاد در روزگار یکی محدود که ایشان را تا بینا کردی و
توفیق یاری در یابد و بدین کلمات مخصوص گردانند تا نگاه
و رجحت بر ملکوت عالم مطلع گردد و شرح این حال را باز گویم
ان شاء الله **فصل دوم** در شناختن ادراکات که بر جمله است چون
حاصل ضعف نفس و قلت استعداد و کثرت حقیقی دو نیستی
بهر سبب در اول کار بعالم معقولات نمی‌رسد و جز آن جوهر
شریف ادراک نمی‌توانند کرد اکنون در معنی ادراکات
سخن گوییم تا از اینجا بفرق اینجا هم گوییم ادراکات را به
چهار قسمت و حقیقت ادراک آن است که ادراک صورت
درک بخویشتن پذیرد و ادراک اول حس بصریات و او

بصریات

و او را جز صورة بیرونی از جواهر و اعراض که بآن آمیخته باشد
چون لون و وضع و این و مقدار و شکل در نتواند یافت و حقیقت
صورة کلی انسانی را مثلا و حد او که حیوان ناطق است در
نتواند یافتن والا مدرکی را که ملایم او باشد در وجود ادراک
تواند کرد و ادراک ثانی ادراک خیال است و او هم چنان
در نتواند یافتن که حس بصر الا آنکه او صورة مدرکه را مجرد
تر از آن دریابد که حس بصر و نیز آنکه صورة خیالی در قوة
خیال ثابت چندان باشد که محسوسات بصری در حس بصر
و مدرکهٔ بصری اگر پیش بصر حاضر نباشد بصر او را در نتواند
یافت اما صورتهای خیالی اگرچه پیش خیال غایب باشد خیال
ایشان را دریابد و ادراک ثالث ادراک وهم است و او قوی تر
از این دو قوة است که گفتیم و او ادراک معانی کند در محسوسات
که آن معانی را جدا از این محسوسات نتوان دانستن بخلاف
این اعراض که یاد کردیم آنچنانکه دشمنی گرگ گوسفند را و گربه موش را
و مهربانی مادر فرزند را و دیگر حیوانات مر بچگان خود را و این نیز
قوة جسمانیست و از مادهٔ جسمی مجرد نتواند بود و ادراک رابع
ادراک عقل است و این قوة قوة عقلی است و انسان را مثلا
ادراک کند و حقیقت او دریابد و صورة ذاتی بخویشتن بپذیرد جدا

چنانکه اوست کادراک البصر فی نمان این قوة عقلی در ملکوت عالم
تصرف کند و باین قوة نوع آدم از حیوانات دیگر متمیز شده است
و با سماویات مشابهت یافته و اگر ندانستی بدان که اصل وجود
او هم از عالم از عالم روحانیاتست و ایشان را
و است خدایتعالی و یگانگی او و صفات او را الا این قوة عقلی در
نتوانند یافتن و از اینجاست که پیغمبر ما صلی الله علیه و آله ما را بواسطه
جبرئیل خبر داد باین کلمه لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لیکن
یسعنی قلب عبدی المؤمن و معنی قلب این قوة عقلی میخواهد
که نخست از او تاثیر بدل آدمی رسد از اجزاء بدنی آنگاه بدماغ
آنگاه بدیگر اعضا در قرآن گفت ان فی ذلک لذکری لمن
کان له قلب و نزل به الروح الامین علی قلبک و این
قلب را نفس ناطقه انسانی خوانند و او در تن آدمی نیست
بل نظری از او بتن آدمی است و نظری بعالم ملکوت و او را
روح هم خوانند و بپارسی روان گویند و حکما نفس
خوانند تا اشتباه نیفتد **فصل سیم** در شناختن عالم عقل و معقولات
و اشارتی بدان بر طریق کلی گوییم که عالم عقل و معقولات عالمی
بزرگ و نامتناهی است و او را طرف و کرانه نتوان گرفتن چنانکه عالم
اجسام را و آن عالم را فرشتگان مقرب و کروبیان و حمله
العرش و ارواح جمله انبیا علیهم السلام و اولیا رحمه الله
علیهم

علیهم است و این مدرکات سه‌گانه که پیش از این گفتیم چون
بصر و خیال و وهم بدان عالم نرسند و ایشان اندران تصرف
نتوانند کردن و آنچه در آن عالم است در نتوانند یافتن و اگر
خواهند که صورتهایی که در آن عالم است اندر یابند او را با مادیات
جسم در نیابند و آن عالم و صورتهای آن عالم بخلاف این عالم است
و بحکم آنکه موجودات آن عالم معقولات محض اند و در وجود ملایم
و مطابق این سه‌گانه نیفتاده‌اند و این مدرکات ایشان را
ادراک نتوانند کردن الا بقدرت و قوة عقلی و آن عالم بالای
عرش نیست و در اندرون این عالم نیست و جسم و اعراض
جسمانی نیست و قسمت پذیر نیست چنانکه بعد از این به برهان
شه باقناع درست کنیم اما ایشان بر دو قسمند قسمی مجرد از مادة
و قسمی پیوند دار بمادة و اگر خواهند تا از میان الموجودات
و صورتهای آن تمیز کنند الا بذات و علیت و معلولیت — نتوانند
و این معنی آنکه توان دانست که در استعمال آلت حکمت که منطق است
ماهر شوند و از علم طبیعی و الهی نظری تمام بجای آرند و مجاهدات
بدنی بعملهای صالح و اخلاق پسندیده بر دست گیرند چنانکه
هر روز که از عمر گذرد زیادتی در خود همی بینند در علم و عمل تا در
دنیا جای خویش را مشاهده کنند خدای تعالی ما را و دوستان ما را
مشاهده کناد خدایتعالی در نفس قرآن مجید چند جای این معنی یاد
کرامت کناد

کرده است که دلیل است بر قوة و صحت این سخن الیه یصعد الکلم
الطیب والعمل الصالح یرفعه و دیگر جای میگوید که والذین
جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و دیگر جای میگوید واعبد
ربک حتی یاتیک الیقین و پیغمبر صلعم میگوید من اخلص لله
اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه

فصل چهارم در شناختن واجب و ممکن بضرورت بتقریر این مقدمه
حاجت می افتد تا از اینجا روی بمعرفت خدای تعالی آوریم و این فصل از
مسائل علم الهی است و دانستن این مشکل است گوییم هر موجودی که هست
یا آن است که وجود او متعلق است بغیری تا اگر عدم آن غیر فرض کنند
عدم آن موجود لازم آید چنانکه مثلا خانه که اگر فرض عدم یکی از
علتهای مادی یا صوری یا فاعلی یا غائی او کنند عدم خانه لازم آید
این را ممکن خوانند و اما آن است ~~که وجود او متعلق نیست بغیری~~
~~تا اگر فرض عدم آن غیر کنند عدم خانه لازم آید این را ممکن خوانند و اما آن است~~
که وجود او متعلق نیست بغیری تا اگر فرض عدم آن غیر کنند عدم او لازم آید چنانکه
مثلا آفتاب روشنائی او از فرض عدم روشنائی عدم آفتاب لازم نشود و این را
واجب خوانند و مصطلح میان حکما چنان است که واجب آن است که وجود
او ضرورت است و ممتنع آنکه عدم او ضرورت است و ممکن آنکه نه وجود او ضرورت است
و نه عدم او الوان گوییم که هر ممکنی یا بغیری که با و متعلق است بر اعتبار
آنکه اگر وجود غیر ... اعتبار کنند که او علت وجود او است ممکن را ... واجب

او جوه

او جوه خوانند از بهر آنکه وجود علت وجود معلول لازم نبود و آنکه اگر عدم آن غیر سو
اعتبار کنند که او علت وجود او است او را ممتنع الوجود گویند از بهر آنکه اگر وجود
معلول بعلت بود و بعلت موجود نباشد ثم آنکه اگر وجود او سوی اعتبار کنند بی آنکه بوجود
یا عدم آن غیر التفات رود او را ممکن الوجود خوانند از بهر آنکه علتش نه موجود و نه معدوم
و ما در این ... ... و آن چهار است که موجود است از دو وجه
اگر اعتبار وجود او کنیم وجود او یا واجب بود و اگر فرض عدم او کنیم وجود
او یا ممتنع بود و اگر وجود و عدم ... وجود او یا ممکن بود و اینچه گفته شد
واجب و ممکن بود **فصل پنجم** در اثبات این ... و در صفت او و نوع ...
و جسمیت و عرضیت از ذات او و او لا ... و دانستن که ... غرض در
جزو صناعت منطق ... قیاس برهانیست و دیگر قیاسات که از
منطق میدانند تا از میان آن قیاسات برهان تمییز کنند و حق را
شناسند الوان گوییم چون واجب و ممکن شناختی و حقیقت او بدانستی
بدانکه هر موجودی که هست یا واجب الوجود است یا ممکن الوجود ...
یا بقیاس با ممکن الوجود است یا ممتنع الوجود یا واجب الوجود بر اطلاق
آن است که وجود او از ذات او است نه از غیری و وجود غیره ... از

از ذات پس بر آن موجود که بیرون از ذات باشد بود حکم الوجوب ثابت
نگشت ایشم و گوئیم هر موجودی که هست یا واجب الوجود است یا ممکن الوجود و درین
دو قسم نا است اگر چنانچه واجب الوجود است پس مطلوب حاصل آمد و واجب
الوجود را اثبات کردیم و اگر نه درین قسم ممکن الوجود است در سلسله تعداد آن ممکن
بیقین که هر ممکن الوجود نزد واجب الوجود [illegible] تا او بقیاس با او ممکن الوجود است
پس بر دو قسم اثبات واجب [illegible] بر هر حال وجود او واحد [illegible] تعالی عما یقول الظالمون
علوا کبیرا اکنون گوئیم او جوهر نیست بحکم آنکه جوهر [illegible] هست که بقیاس
با او ممکن الوجود بود و واجب [illegible] ماهیت [illegible] است که اگر او بودی
ممکن الوجود بودی نه واجب الوجود و جسم نیست که اگر جسم بودی باجزا منقسم شدی
و اجزا علت جمله بودی و جمله معلول بودی و اگر عدم اجزا فرض کردندی عدم جمله
لازم آمدی پس ممکن الوجود بودی نه واجب الوجود و عرض نیست بحکم آنکه عرض [illegible] جسم
و اگر تقدیر عدم جسم کنند عدم عرض لازم آید و چون جسم نیست [illegible]
در [illegible] عرض [illegible] که جسم [illegible] بود پس [illegible] قاطع [illegible]
شد که خدای تعالی جوهر و جسم و عرض نیست تعالی الله عما یقول الظالمون
والملحدون علوا کبیرا فصل ششم در بعض صفات واجب الوجود
چنانکه درین مختصر لایق بود [illegible] باری تعالی مرید است از بهر آنکه او فاعل است
و فاعل [illegible] که جمله موجودات صادر از فعل اوست [illegible]

بالطبع است

یا بالطبع است یا بالاراده و آن فاعل که بالطبع است خالی است و اینکه بالاراده است
علم با اوست و جمله موجودات بعلم او فایض شده است و او را خصوصیت بفیضان
جمیع موجودات از او و معنی عبارت از اراده است که مبدء فیضان جمله
موجودات بر وجه نظام است و در اینکه عالم علم اوست و علم او سبب وجود معلوم است
پس علم در غایت کمال و نظام است پس هر آنچه از او صادر شود در غایت کمال
و نظام باشد بحسب امکان و اگر در تشریح اجزای عالم جسمانی نگاه کنند حقیقت
اراده و فعل و علم باوی معلوم شود چنانکه در نص قرآنست فارجع البصر
هل تری من فطور و در هر چیزی که صاحب بصیرت نظر دقیق و فکری
شافی بجانب او آورد هستی ذات و کمال علم او اندر آن بتوان دیدن
فاینما تولوا فثم وجه الله و سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم
حتی یتبین لهم انه الحق ففی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد
و فرق میان اراده ما و ارادت او آن است که هر فعلی از اراده
ما آید علم ما را چنان است که حصول آن فعل بهتر است از عدمش
پس ارادت ما محرک است ناقص را بتحصیل کمال این ارادت
از بهر غرضیست به اعتبار علمش است و آن ارادت در نفس
خویش نیک است و وجود بهر حال بهتر است از عدم و این معنی
عبارت از عنایت اوست و او قادر است از بهر آنکه قادر آن
بود که اگر خواهد کند و اگر نخواهد نکند و اما در حق واجب الوجود
چنان است که او داناست که هر آنچه بوجود او لیتر بود است که باشد
لطف است و هر آنچه او لیتر بود که نبود نبوده است در جمله هر آنچه او نخواهد
آن نیست که نشود [illegible] نشده است و آنچه او خواهنده آنست که شد است

که خواهان بنحوی بنحوی و هرچه او خواهنده آن نیست اگر شایسته
که خواهنده او بودی نبودی و این معنی عبارت از قدرت است و او
حکیم است از بهر آنکه حکمت بر دو قسم است یکی علم دیگر عمل اما علم
تصور است بحقایق موجودات اما عمل نظام افعال است که از ذات
فاعل صادر میشود و علم او شریفترین و فاضلترین همه علمهاست
و فعلش بنظام ترین و کاملترین همه فعلهاست چنانکه در آفرینش
عالم معلوم میشود و او جواد است از بهر آنکه عبارت از جود فایده
نیکی دادنست چنانکه باید بدانچه باید و جود حقیقی جود اوست
بحکم آنکه او خالی از غرض است و جود ما خالی نیست از غرض
و طلب جاه و عوض از حال و توابع و غیر آن منظور است
و این رساله بیش از این احتمال نکند **فصل** در شناختن افعال
واجب الوجود چنین خواهم که افعال او و بدایع اول ترا بباید دانستن
که جوهری اثر کننده است در دیگری که اثر پذیر یا اثر پذیرنده است
که در دیگری اثر نکند یا اثر کننده و اثر پذیرنده است پس در
این اقسام که یاد کردیم جوهر اول عقل است و تاثیر او در
نفس است و جوهر دوم جسم است و تاثیر او از نفس است و جوهر
سیم نفس است و تاثیر او در جسم است و متاثر شدن او از
عقل است و شریفترین جواهر عقل است از بهر آنکه او در ذات
خویش تمام است و دیگری را تمام کننده است و پس از او نفس است
از بهر آنکه او کمال از دیگری میگیرد که آن عقل است و دیگری را
تمام میکند یعنی جسم بعد از این هر دو جسم است و او کمال پذیرنده

از نفس

از نفس و پس و شریفترین جسمها جسم سماویست و این قسمهاست که اثبات آن
بعبارت درست نشود اما دلیل بر وجود اجسام حواس است و بر اثبات
نفوس حرکات اجسام و بر اثبات عقول نفوس و بدانکه هر موجودی
یا کامل بود یا ناقص و کامل آن بود که هرچه موجود است در حق او
موجود باشد و او را باکتساب صفتی دیگر حاجت نباشد و ناقص آن
باشد که همه ممکنات در حق او موجود نباشد و او را احتیاج مندی
بود باکتساب کمال از غیری و این جواهر سه گانه بعضی از ایشان
کامل اند و بعضی ناقص و حال ایشان را حالی بقیاس بعضی با بعضی توان ساختن
اکنون گوییم که خدای تعالی مبدء همه موجودات است و عقل اول مبدء نفوس است
و نفس اول مبدء اجسام و عقل اول شریفترین عقول است و نفس
اول شریفترین نفوس و فلک اول که بزبان دیگر عرش گویند
شریفترین افلاک است و همه موجودات صادر از فیض و علم
باریست پس همه فعل اوست و همه مصنوعات و مخلوقات اویند
و یکذره از ذرهای عالم از علم او خالی نیست حتی حرکت یکتار
موی از تن حیوانی و این مسئله به براهین یقینی بچند مقدمه
درست شده است و شرح بسیار دارد و این مختصر احتمال نکند
و در کلام مجید می آید لا یعزب عنه مثقال ذرة فی الارض ولا
فی السماء و دانستن واجب الوجود مر این جزئیات را بر سبیل
کلی تواند بود و مسئله قضا و قدر از اینجا میتوان دانست و کمال
علم و نظام افعال باری تعالی را است پس پدید آمد که فعل

او از چه وجه است **باب دوم در معرفت النفس** و کیفیت حال او بعد از مفارقت بدن
وشناختن سعادت وشقاوت او در معاد وآن هفت فصل است
فصل اول در احوال آدمی در این عالم چون در عالم ترکیب که عالم کون
و فساد است مزاج پدید آید بفرمان حق که مستعد بود بقبول
صورت از واهب الصور از آن عالم اول قبول ضعیف تر بود
و ملایم مر آن مزاج را تا معتدل تر می شود و ملایم و شریفتر و
قوی تر میگردد و چنانکه نخست صورت آب و بعد از آن صورت
نبات پس از آن صورت حیوان غیر ناطق بعد از آن انسان
و او شریفترین موجودات است اندر این عالم و در آفرینش آخر
همه موجودات افتاده است و چنانکه عقل نخستترین موجودات
آن عالم است نفسی که در وی عقل مستفاد حاصل شود آخر موجودات
این عالم عنصری است بحکم آنکه تا آخر این عالم با اول آن عالم
پیوسته باشد و اینمعنی یکی است از حکمتهای عجیبه بدیع باری تعالی
تا این عالم نیز موازی و مماثل و مشابه آن عالم باشد که اگر نه
این حالت بودی هرگز آدمی خدا را تبارک و تعالی و فرشتگان را
در نتوانستی یافتن اکنون بباید دانستن که هرچه در آن عالم است
بیشترین آنرا مثلی و شبهی اندر این عالم است اگرچه این عالم نسبت
با آن عالم بسیار حقیر و ضعیف است و مجهول و سخره است و کاملترین
موجودات که او را اندر این عالم با آن عالم نسبت و مشابهت است
آدمی است و بدین سبب او را عالم کوچک گویند و بحکم آنکه جوامع
عالم روحانی و جسمانی بر هم زده اند و نموداری مختصر که آدمیت

از او

از او با هم آورده و کلام الهی بدین معنی ناطق است سنریهم آیاتنا
فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق و این خبر که ان الله
خلق آدم علی صورته دلیل است روشن در این و احتمال شرح
و بیان این مسئله در این مختصر ممکن نشد **فصل دوم** در پیوستن نفس ناطقه
انسانی ببدن انسان و چگونگی آن چون در این عالم مزاجی پدید آید
که لطیفتر و معتدلتر باشد از مزاج نبات و حیوان غیر ناطق و مستعد
باشد مر قبول نفس ناطقه را که از عالم روحانی نفسی فایض شود
از نفوس سماوی خصوصا کوکبی بوی پیوندد که آن نفس پیش از آن
بدن که بوی پیوندد موجود بوده باشد بقوت و با بدن موجود شود بفعل
و آن نفس ناطقه را انسی باشد در تجاویف دماغ که او را روح
نفسانی گویند مشابهت است با جرام سماوی و غرض در آفرینش
بدن انسان خود این پاره روح نفسانیست در تجاویف دماغ تا آلت
نفس ناطقه باشد که باو تخیل و تعقل و توهم میکند اکنون گوییم که این
نفس انسانی که مادهٔ روح حیوانیست و با بدن موجود آمد پیش
از بدن موجود بقوت بوده است نه بفعل و نتوان گفتن مطلقا که خود
نا موجود بوده است بحکم آنکه از عدم مطلق وجود نیاید و به برهان
بدانکه او موجود بقوت بوده است آنست که چون این مقدمه درست شد
که معدوم نتواند بودن پس هرآینه موجود بوده است اکنون گوییم که وجود
او پیش از بدن یا بقوت بوده است یا بفعل اگر بفعل بودی بایستی
که همواره از او فعل صادر میشدی پیش از وجود بدن و این

به آلتی
صح

واین محال است بحکم آنکه فعل او الا بالبتّه نباشد این آلت اورا
بدن است پس بماند که موجد او بقوة نفس است و بنفس آنگاه میشود
که ببدن می پیوندد و پیوندی چنانکه گفتیم تعلق است معرفت قوتهای
نفس ناطقه انسانی و چگونگی آن بباید دانست که نفس انسانی را
دو قوة است یکی دریابنده و یکی کارکننده و قوة دریابنده یا نظری است
یا عملی و نظری مثلا چنانست که بداند که عالم محدث است و عملی چنانکه
بداند که ستم بد است و فرق میان این دو قوة آنست که نظری

ط محض

مقصود است بر علم محض و عملی اگرچه روی سوی عمل دارد
از آن عمل علمی لازم آید که بداند که آن معلوم کردنی است
یا بجای بگذاشتنی و اما قوت کارکننده قوتی است که چون
اشارت کند عملی او سوی آن عمل منبعث شود و این قوة را
عقلی و عملی خوانند نه از بهر آنکه او دریابنده است بل از بهر آنکه
محرکیست از دریابنده و چنانکه قوت محرکه در حیوان یا از بهر طلب
چیزیست یا گریختن از چیزی همچنین محرکه که در انسان است
یا از بهر کار نیکوست یا از بهر کاری بد میکند و این قوة در حیوان
الهامی است و در انسان عقلی و این دو قوة در انسان موجود است
و همچنین بباید دانست که نفس انسانی را دو روی است یکی سوی
عالم علوی تا تشبیه میکند بنفوس سماوی و از اینجا استمداد
کمالات مینماید و یکروی دیگر سوی عالم سفلی تا اینجا
میکند که آلت اوست و از بهر مشابهت او بنفوس سماوی

تشبّه

ط تا اینجا عمل بواسطه بدن

آلتی

آلتی داده اند مخصوص بدان عالم و آن قوة نظریست و از بهر
احتیاج او ببدن آلتی دیگر داده اند تا بدان آلت بکمال رسد
و آن قوة عملی است و مجموع این دو قوة عقلی است و معرفت
این قوة محقق از فصل دوم از باب اول معلوم باید کرد

فصل چهارم

در اقامت برهان بر آنچه نفس ناطقه انسانی جوهریست حاصل
میشود کلیه مثلا حیوان کلی و این صورة معقولات قسمت پذیر
نیست و اگر فرض انقسام او کنند محقق باشد معقول پس چون
منقسم نشود حلول او در جسم نبود از بهر آنکه هر آنچه در قسمت پذیر
فرود آید واجب کند همچون او بقسمت و تجزیت فرض کردن و صورت
معقولات را تقدیر و تنقیص نتوان کردن پس به برهان درست
شد که معقولات محل جوهر لیست روحانی و قسمت پذیر نیست
برهان دیگر گوییم که صورت معقولات که در نفس حاصل میشود
از مقدار و وضع و این مجرد باشد و محل او از دو قسم بیرون
نیست یا باعتبار آن چیزیست که معقول از او مجرد کرده میآید
یا باعتبار محلیست که معقول در او فرود میآید و قسم اول باطلست
بحکم آنکه آن چیز از مقدار و وضع و این خالی نباشد در ذات خویش
پس قسم دوم بماند که او باعتبار آن محلیست که معقول در او فرود
میآید و آن چیز را از لواحق خویش مجرد میکند و داند تا ذات او را
بحقیقت ادراک کند چنانکه اوست ادراک کند و حقیقت

چیزها چنان باشد که از لواحق مجرد گردد پس بدین برهان درست
شد که قابل صورت معقولات جسم نیست و عرض در جسم
نیست پس او جوهریست که او را تعلق بجسم است چون تعلق
خادم و مخدوم و آلت و مسخر است او را در نفس مستعمل این
آلت است و چون باطل گردد او بر حال خویش بماند ابدالآبدین
از بهر آنکه او جوهریست قائم بذات خویش مجرد از جسم

خادم و نفس

فصل پنجم در پدید کردن نفوس انسانی که از مبادی خاص میشود

بر چند قسم اند و اختلاف احوال چون قوت و ضعف و شرف و
خست و جهل و حکمت و خیریت و شرارت و رحمت و قساوت
و حریت و مملوکیت بر حسب اختلاف مبادیست بحکم آنکه معلول
مناسب علت تواند بود و این حالات ایشان طبیعتست و ایشان
در جوهریت مختلف افتاده اند و از این سبب است که ایشان
در اجرام و اطوار و ابنات و حرکات مختلف افتاده اند که جوهر
ایشان در ذات اختلاف دارد و اگر ایشان در جوهریت یکسان
بودندی در این حالات یکسان بودندی اکنون گوییم چون اختلاف
معلوم شد بباید دانستن که هر نفسی قوی شریف خیر حکیم
رحیم معلول نفوس عالی ترین و بزرگ ترین کواکب باشند
از اجرام سماوی اند و نفسی ضعیف و خسیس جاهل شریر
مملوک معلول نفوس فرودترین و دنی ترین و کوچک ترین کند

از سماویات چنانکه مثلا آن نفس که فایض شود از نفس آفتاب
که مناسبت دارد با آن که فایض شود از نفس ماه از بهر آنکه
معلول مناسب علت باشد و همچنین اعتبار میباید کردن
از نفوس که فایض میشود از نفوس کواکب بزرگ که در فلک
البروج اند در عظم اول و اگرچه مبادی در کمالیت یکسان اند
اندر این حالات مختلف اند و این احوال بعض با بعض مرکب
می شوند چنانکه ممکن باشد نفس قوی داور شریر و هم قاسی
چون نفس بعض ... و ضعیف و خیر و رحیم می افتد چون نفوس
بعض زنان قوی و خسیس و قاسی هم می افتد و حکیم و شریر
و خسیس نیز هم میباشد اما شریف و شریر ممکن نباشد
و نه شریف و مملوک و نه شریف و نه ضعیف و نه قوی
و نه جاهل و کرم و صدق از لوازم نفس شریف میباشد و قوت
و شرف و حکمت و مقابلات آن مر نفس انسانی را طبیعت و
ممتنع الزوالست و خیریت و رحمت و حریت و مقابلات آن
مر نفس انسانی اکتسابی میباشد و بتعالیم و عادات حاصل
می شود چنانکه نفسی خیر باشد که شریر گردد و شریر خیر و رحیم
قاسی گردد و قاسی رحیم و حر مملوک گردد و مملوک حر
و هر نفسی که این فضایل که شمردیم در او جمع
باشد آن نفس نبوی بود و این اقسام که در این احوال

و خسیس
و حکیم

یاد کرده اند در نفوس متفاوت متفاوت میباشد تا بجدی
که در فضیلت بنهایت کمال میرسد چنانکه نفوس اولیاء
بزرگ رضوان الله علیهم اجمعین و در رذالت مقابل
آن چنانکه بجهت ناقص و ضعیف تا بجدی که نزدیک
باشد بنفس بهیمی و حیوانی و این فصل که یاد کردیم در
احوال نفس انسان در هیچ کتاب از کتب محققان حکما
بدین شرح و بیان نیست و بدین گونه ذکر نکرده اند
و این کتاب نیست و خلاصه از احوال نفس انسانی که گفته اند
سریست از اسرار علم طبیعی که ایشان پوشیده داشته اند
و گفته اند باری تعالی داناتر است از همه چیزها

فصل ششم در کیفیت استفادت نفس انسانی از عقل فعال
در اکتساب صورت معقولات چون نفس انسانی در
ابتدای آفرینش و اتصال او به بدن انسانی اول ساده
میباشد و تصور حقایق معقولات منتقش می شود
نفس ملکوتی گوییم که آن صورت معقولات که در وی
حاصل اند معلول آن بود و معلول مناسب علت بود و معلول
جوهر است پس علت هم جوهر باشد و از جواهر یا جسم است
یا نفس یا عقل و ممکن نیست که جسم سبب وجود چیزی
باشد که آن چیز نه جسم بود و نفس نیز صورت معقولات
ندارد پس بماند که این جوهر عقل تواند بود و آن
سبب

سبب که نفس انسانی را از قوت بفعل همی آرد فعال تواند بودن
که فعل کند و او عقل کره قمر است که واهب صور است موجودات
این عالم را و تدبیر کردن عالم کون و فساد او راست و او فیض از
باری تعالی میپذیرد بواسطه دیگر عقول که فرشتگان بر این اند
پس بکمال رسنده اوست و بدین سبب عقل فعال گویند و او
آن روح که او آلت نفس است و فیلسوف که مستعد را به کمال رسانند
انسان نشد مکمل بعرض باشد نفس انسانی را نه بذات اکنون
گوییم که تابش عقل فعال که بر نفس انسانی افتد تا او را مدرک میگرداند
و بواسطه او صورت معقولات را ادراک میکند چون مثال
تابش نور آفتاب است که بصر را مدرک میگرداند تا بواسطه او
محسوسات جسمانی ابصار میکند همچنانکه نفوس است و بواسطه
آفتاب و نور بفعل همی آید و عقل و دیگر عقول با فاضت این
نور تحقیق نیستند و افاضت این نور بر موجودات هر دو عالم
انسانی ذرادات تبعیت هم این نور بر سبیل کلی بر همه موجودات
عالم روحانی بگسترانیده اند اما قصوری که است از قابلات
و مستعد است و قصور انسانی نیز بسبب ترکیبات این عالم
کون و فساد است و بچند لوازم دیگر چون در انسان که فیض
از باری تعالی می پذیرد و این نور بعاریت دارند این جو

واین افاضت است مبدء اول جلا وافاضت اولیتر که آن
نور مراورا ذاتیست وآن نور حقیقی که بچشم بصری مرئی نیست
چون بسلسله نظام باین عالم جسمانی رسد یکی را از جسمانیات
چون آفتاب چندین نور میدهد بواسطه او ببین که چند چیز
در این عالم کون وفساد پدید می آید تا هر یک از موجودات
این عالم بقدر نیل حظ خویش از وجود آن نور نصیب میگیرند
واگر صاحب بصیرت اندر این یک مسئله تاملی شافی بجای
آورد بسیار معانی مستور اورا مکشوف شود الله نور السموات
والارض الی نوره من یشاء حجت وبرهانی است بر این یک
مسئله واین آیه واین فصل مجال بسیار ولیان بیشمار دارد

فصل هفتم در شناختن معاد نفوس انسانی بباید دانستن که
حقیقت لذت آنست که لذت چیزیست ملایم والم دریافتن چیزی
منافی و هر قوه را از قوتهای مدرکات لذتی است والمی که
آن قوه را چنانکه لذت قوه غضب غلبه است وقوه لذت شهوانی
ذوق است ولذت قوه وهمیه عقل و علم وغرض از استنباط
صناعت منطق وشناختن علوم طبیعی وریاضی وآلهی است
که تا معرفت معاد نفس انسانی حاصل کنند وبدانند که آمدن
از کجاست ورفتن بکجاست واز حالت بد که عبارت از

آن

ظ هر یکی را

آن شقاوت و دوزخ روحانیت که حالت نیک چون برسند که
عبارت از آن سعادت وبهشت جاودانیست اکنون چون
لذت والم بدانستی بدانکه این قوتها که جسمانیست بعد از
فساد بدن باطل شود وقوه عقلی که نفس ناطقه است بالنفس بماند
همچون ماندن او در معاد پس گوییم که چون مدرک بغایت
اکتساب باشد در ادراک و مدرک بسیار ملایم بود
از جهت رسیدن مدرک بکمال آن لذت قوی تر باشد
اگر بضد آن باشد الم سخت تر و ادراک عقلی در غایت
اکتساب ومدرک معقولات ملایم از جهت کمال وعدم
ادراکش در غایت منافات بحکم آنکه از میان نفس ومدرک
او حجابی پیدا آید که از هزار حجابها قوی تر بود اکنون گوییم
چون حال مدرک ومدرک معلوم شد ونسبت از میان ایشان
پیدا آمد و تحقیق شد ادراک قاصر بود که ادراک نفس
با لذت خواهد بود یا الم گوییم که نفس یا مطلق باشد
ببدن یا مجرد اگر مطلق باشد ادراک قاصر بود از بهر
آنکه او مشغول باشد بچیزی که نه از ذات او بود واو بکلیت
وامکان خویش صرف میکند در حال او چنانکه معشوقه بعاشق
صرف میکند در احوال خویش پس هرگاه که بچیزی مشغول بود
از چیزی دیگر باز ماند و پیوسته او را از کار باز میدارد

ظ روحانیت

واز بهر آن است که نفس بمدرکات اشرف نمیرسد و بمعشوق اعلا صرف
نشود و همیشه خویش با بدن داره باشد که این بدن او را چون
معشوقی مألوف است و آن عالم در حق او چون معشوقیست که بادراک
بفعل باشد بل بمدرکات و بیشتر نفوس را در این عالم حال چنین است
و از آن حالات روحانی و لذات آن جهانی بیخبر باشند الا آنهایی
که مؤید شوند از باری تعالی بتأیید الهی و فیض علوی چون
انبیاء علیهم السلام یا محققان حکما و اگر هیچگونه از آن عالم
فروغی بدین نفوس ضعیف تافتی که در این عالم اند هرگز
باحوال بدنی و اشتغال این جهانی مشغول نشدندی و این
خوشیها و لذتهای عالم جسمانی را سخت حقیر و ذلیل داشتندی مگر
آنکه ضروری بکار بایستی اما بسیار مصلحت عام در این
حکمت است و وجود نظام بدین سبب حاصل گشته و از
اینجاست که باری تعالی میگوید و اذا رأیت ثم رأیت
نعیما و ملکا کبیرا و جای دیگر میفرماید فلا تعلم نفس
ما اخفی لهم من قرة اعین و مصطفی صلعم میفرماید
هنالک ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر
علی قلب بشر فصل هفتم در شناختن نفس انسانی در معاد
و بعد از مفارقت بدن بدانکه بیشتر غرض در این باب
شناختن این فصل است و چون این حال متصور شود
بتملیک نفس مشغول کردیم که این سبب سعادت او خواهد
بود

بود در معاد و شناختن این فصل از اهم مهمات است اکنون گوییم
که نفوس انسانی چون مثال ماده ایست که مجرد از صورت باشد
و او را دو پیوند است یکی با این بدن و یکی با عالم خاص خویش
او را کمالی و نقصانی است و کمالش یا علمی است یا عملی اما
علمی آن است که منتقش شود بصورتهای جمله موجودات
عالم روحانی و جسمانی چنانکه در وجود است که ابتدای آن
شناختن باری تعالی باشد و بعد از این جواهر روحانی
نخستین ایشان که فرشتگان مقرب ترین اند یعنی عقول
و آنکه شناختن جواهر روحانی که ایشان دیگر فرشتگانند
یعنی نفوس و پس از آن جواهر جسمانی سوی زمین تا آنکه
جمله موجودات ببرهان یقینی مصور نفس شود و نفس
بعلم یقینی و بعمل صالح چون با فرشتگان یکی گردد و مشابه ایشان
باید بصورت عالم کلی چنانکه تو فرشته شوی از بهر کسی از
پی آنکه برگ تو دستت که گشتست بتدریج اطلس و عملی اما
که نفس مجرد شود از علایق بدنی تا هیچ اثری از آثار بدنی
در وی نماند که وقت مفارقت او از عالم سفلی جاذبه باشد
و تا متصل شود ببدن او را لذات و آلام بدنی از خالقی
حالتی نگردانند و متاع و طیبات دنیا او را مغرور نکنند
اکنون بباید دانستن که حالات نفس بعد از مفارقت

بدن ازاین اقسام که یاد کردیم خالی نباشد و بیرون این اورا
قسم دیگر نیست گوییم که هر نفسی که بمعاد رسد یا ساده باشد
یا غیر ساده و ساده یا پاک باشد یا ناپاک و غیر ساده یا تمام
بود یا ناتمام و هر یک ازایشان یا پاک باشد یا ناپاک
اما نفس ساده پاک چون نفس اطفال باشد و نفوس ابلهان
از عوام ایشان را بخلی مفارقت افتد از بدن ساده
نمایند ایشان را نه ادراک لذت بود و نه ادراک الم از آنکه
ایشان را علت لذت و الم نباشد بحکم آنکه نه با آن عالم علاقه
دارند و نه با این عالم و از این است که رسول صلعم میفرماید
که اکثر اهل الجنة البله و در حق اطفال میگوید نفوس
الاطفال بین الجنة و النار و نیز در سخن حکما محقق میآید
البلاهة ادنی الی الخلاص من فطانة بتراء اما نفس ساده
ناپاک از جهة آنکه از عالم روحانی غافل باشد و اورا
شوقی نبود بمعشوق اعلی و اورا جاذبه نبود از آن عالم
از جهة علایق بدنی و در این عالم جاذبه باشد بعشق بدنی چنین
مفارقت کند مشتاق بماند و حجابها میان او و معشوق
او پیدا آید در الم عظیم بماند و در کلام حق می‌آید و لو
تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم عند ربهم

ربنا

ربنا ابصرنا و سمعنا فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون ولیکن
این الم بتدریج برخیزد و بروزگار دراز منفسخ گردد آنگاه
نفس ساده بماند بر حالتی که نه لذت و نه الم یابد اما نفسی
که ساده باشد و تمام و پاک بود چون مفارقت از بدن کند
بعالم عقل پیوندد و بجواهر روحانی و بایشان مشابهتی دارد
در کمال که اینجا حاصل کرده باشد بعلم یقین و عمل صالح
ببین که او را چه لذت باشد و چه پادشاهی که در آن
هیچ لذتی و ملکی و نعیمی نشناسم که ابد الآبدین و دهر الداهرین
در مشاهدهٔ حضرت ذاتی و چنان پادشاهی با آن عظمت
و کمال و جمال بماند که یک لحظه و یک زمان از آن لذت
منفصل نشود و اگر خواهیم تا این لذت روحانی را با این
الات جسمانی تفهیم کنیم دشوارتر میباشد و الا عارفی
یا صاحب بصیرتی که او را ذوق این حال شده باشد این حالت
در این عالم نتوان یافتن و بحقیقت ملک ابدی و لذت
سرمدی آن نتوان رسیدن و خدای تعالی آنرا چند جای
در قرآن مجید یاد کرده است آنچه وقت را خاطر مسامحت
کرد نیز لایق است باین مختصر یاد کنیم قوله تعالی و اما الذین
سعدوا ففی الجنة خالدین فیها ما دامت السموات و الارض

الا ما شاء ربك عطاء غیر مجذوذ وقوله تعالی کلا ان کتاب
الابرار لفی علیین وما ادریک ما علیون کتاب
مرقوم یشهده المقربون ان المتقین فی جنات ونهر
فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر و امثال این آیات
در قرآن بسیار است و در این لفظ و معانی بسیار است
و چیز را سخان در علم و محققان در حکمت نشناسند پس این
نفس مدبر بیچاره که او را در این عالم خاک و خاکدان از
عالم بقهر فرود آورده اند ممکن باشد در حق او که بدین ملک
نعیم جاودانی میتواند رسیدن و او کمترین بنده است از
بنده های باری تبارک و تعالی را با ضافت با دیگر فرشتگان
که بنده کان او بیند بیند که ملک و عظمت و جلال او که مبدء
همه اوست و همه موجودات صادر از فعل اوست خود تا چه
حد باشد لفظ صدای مجاز است بلکه آدمی خود از ادراک
آن عاجز آید العجز عن درک الادراک ادراک
از اینجاست و سخن نبوی هم دلیل است بر این لا احصی
ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک اما نفس کامل
ناپاک چون مفارقت کند او را الم عظیم پدید آید یکی
از جهت مبدء اول و یکی از جهت بدن که هر دو معشوق او بند
وبایشان

و بایشان نرسد پس او در عذاب الیم بماند پس آن اثر و هیئات
که او را در این عالم حاصل باشد بتدریج از او برخیزد ناگاه
که از این الم خلاص یابد و بلذت روحانی رسد و قرآن مجید
بر این ناطق است و ان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا
ثم ننجی الذین اتقوا ونذر الظالمین فیها جثیا و دیگر جای
ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن
یشاء و شرک آن باشد که وحدانیت او بیقین نداند چنانکه
که ما یاد کردیم و اندر آن بشک و شبهه باشند و نیز این سخن
دلیل است بر این یک قسم که قومی مخلد در عذاب بمانند
واما نفس ناتمام پاک و آن نفسی ناقص باشد که شوق حاصل
کرده باشد در اکتساب کمال و بدان نرسیده باشد چون مفارقت
کند آن شوق در وی بماند و معشوق اعلی و اتصال با او نیابد
الم عظیم بدیدار او را پدید آید که ابد الآباد در او بماند و او را
از حالت طبیعی بگردانند نعوذ بالله من تلک الحاله اما
آن الم که این عالم باشد در وی باقی نماند بحکم آنکه پاک بود
باشد اما نفس ناکامل ناپاک چون مفارقت کند حال او چنان
بود که یاد کردیم که حال نفس ناکامل الا آنکه الم او سخت تر
بود و صعب تر از بهر آنکه او را الم دیگر باشد از جهت بدن

چنانکه شرح کردیم اما این الم که از جهت بدن بود بعد از هیچ
از او منفسخ شود و درازی و کوتاهی زمان بحسب اعتبار
شده و ضعف علاقه باشد پس چون المی که از جهت بدن
عارض شده باشد زایل گردد و المی که از جهت نقصان نفس
بر او بماند و هرگز بر نخیزد و از اینجاست که باری تعالی
میفرماید و اما الذین شقوا ففی النار لهم فیها زفیر
و شهیق خالدین فیها ما دامت السموات والارض
الا ما شاء ربک ان ربک فعال لما یرید پس بر همه
عاقلان واجب چنان است که روی بشرایع الهی آرند
و دست بمعارف حکمی زنند و از این حال ترسند که فردای
روز قیامت فریاد و حسرت بنا شید و امروز نه ترک این
مردار عالم طبیعت بکوشند و همت عالی تر از آن دارند
که در تحصیل خاک و سنگ و سفال همه عمر بسر برند الا
آنچه ضروری باشد بکار باید داشتن و این روزگاری چند
که اینجا وجود است بغنیمت شمرند و این جوهر علوی را که
بدین شرف و بزرگی است بتو داده اند و تو او را
بعلم و عمل بدرجه فرشتگان میتوانی رسانید و سعادت
ابدی در حضرت سرمدی حاصل میتوانی کردن چرا
تربیت بضد آن کنی و او را بدرجه سگ و خوک

و خر رسانی و از بهر خوردن و خفتن و جای که در او بعاریت
داری بنشینی و این بیچاره را در بلا و شقاوت ابدی افکنی
مرد بحقیقت آن است که مردانه روی بکار آن جهان
آرد تا فردای روز قیامت او را ندامت نباشد و این
حال روحانیان بمعنی هر نفس را حاصل بیاید قوله تعالی
فکشفنا عنک غطائک فبصرک الیوم حدید **باب سیم**
در معرفت معجزات و کرامات و کیفیت حال خواب و شناختن
حال مغیبات و کهانت و آن شش فصل است **فصل اول** در شناختن
نفس قدسی که پیغمبران را بود و در مراتب وجود و سلسله نظام
چگونه ممکن بود که باشد اگرچه اصول فصول بیشتر آن است
که یاد کردیم اما از بهر نکته چند دیگر واجب است مکرر کردن آن
تا بتصور نزدیکتر باشد بباید دانستن که ابتدای وجود
از مبدء اول است که باری تعالی است پس جواهر روحانی
نخستین پس جواهر روحانی دومین پس اجرام سماوی که هر یک
از ایشان بدرجه عالی تر است بعضی نزدیکتر بحضرت و برتبت
شرف برتر تا آنگاه که بفلک قمر رسد و بعد از آن وجود
هیولاست که صورتها قبول کند و او دو گونه است یکی آنکه قبول
صورتهای سماوی کند و یکی آنکه قبول صورتهای کاین
و فاسد کند اول صورتی که پدید آید در این عالم کون و فساد

باب سیم

ف اول

صورتهای عناصر باشد پس بتدریج اندک اندک زیادت هم
شود در قبول صورت و اول وجودی که در عناصر ضعیف و خسیس
تر از آن بود که بعد از او در وجود آید چنانکه نخست مادة
پس عناصر پس مرکبات و جمادات و معدنیات پس [illegible]
بعض نبات و حیوان و انسان و فاضلترین و کاملترین انسان آنست
که او عاقل بفعل گردد یعنی که صورت معقولات در وی
بسبب آن یقین حاصل شود آنگاه او را عقل مستفاد خوانند
و حیات و اخلاق حمید در وی پدید آید بتکرار افعال و نفوذ
بعبادات پسندیده تا پس آنگاه یکی شود چون عقول مفارق
و فاضلترین و کاملترین اینها آنست که بمرتبهٔ نبوت رسد
و خاصیتها در نفس او پدید آید که این نفوس دیگر را که گفتیم
و شرح کردیم نباشد چنانکه سخن خدای تعالی را بگوش بشنود
و فرشتگان را بچشم ببیند و این شخص در غایت عاجزیها
و در بقای نوع آدمی واجب **فصل دوم(?)** بود در پدید کردن آنکه
نفوس قدسی صورت معقولات کلیات را بقوت چگونه
دریابند که عبارت از آن وحی است که چون این مقدمه
بشناختی در تربیت وجود که ممکن است در این عالم وجود
چنین شخص و مثل آن مادة که قبول این صورت تواند کردن
بر این جمله هم ممکن باشد که قوة نفسی او تا بحدی برسد
که بسبب شدة اتصال بعالم عقلی و جواهر فرشتگان چنان
بود

بود که بر فانی اندک چون او را در تحصیل صورت معقولات کلیات
بی معلمی و کتابی متخیل شود و قوة حدس او تا بحدی بود که بس
تفکر او را نباید کردن تا این معنی مر او را حاصل شود چنان
پندارد که این مسایل کسی از دور در دل او می افکند و چون
چنین شخص سخت نادر بود و او خلیفهٔ خدای تعالی بود بر روی
زمین و این نفوس قدسی را در این سه حالات که قسم نظری
و قسم عملی و آثار طبیعی گویند و در پیش بچند جای اصول
آن یاد کردیم تفاوت می افتد و هست که در بعضی قوی تر
می باشد و هست که در بیشتر و هست که در همه و هست که
بعضی با بعضی ترکیب می شوند و اگرچه همه نفوس قدسی نبوی
در کمال یکی باشند **فصل سیم** در دانستن مغیبات که چگونه
دانند و حقیقت حال خواب و حال کهانت بباید دانستن
که در ذات عقول مفارق و صور کلیات معقولات حاصل است چنانکه
چند جای یاد کردیم و در ذات نفوس سماوی صورت جزویات
و حوادث که در مستقبل زمان در عالم کون و فساد پدید
می آید حاصل است نسبتا به پیوند انسان با مادة چون
آن معتقد می بود انستی بدانکه نفس ناطقهٔ انسانی معلول نفس
ناطقهٔ سماویست چنانکه یاد کردیم هر آینه معلول مناسبة
علت تواند بودن و چون در انسان صورت جزویات
کاینات فانه الست فیما مضی و فیما یستقبل من الکون

حاصلست پس نسبت اتّصال این نفوس باین نفوس
و تنها سبب ایشان در مجاورت و علّت و معلولیّت و دیگر
اسباب آن صورتها گاه گاه نیز در ایشان پیدا آید
چون اینجا بسیار موانع و عوایق برخیزد چنانکه مثلا دو
آینه در برابر هم بدارند که یکی منقّش باشد بصورتها
و یکی صیقل آن صورتها از آینه منقّش در این ساده
صیقل پدید آید و خواب دیدن آدمی و در یافتن چیزی را
که در مستقبل زمان خواهد بودن از اینجاست و این معنی را
شرح به بهم تا خوب تصوّر توانی کردن گوئیم که حواسّ
آدمی ظاهر و باطن مشغول اند مر نفس را در کار خویش
بحکم آنکه کار او جولان کردنست در عالم روحانی بتصوّر
معقولات و در ابتدای کار از آنجا آمده است و اینجا غریب
و بیگانه است پس چون حواسّ معطّل شوند و او را منع
نکنند باز بکار خویش بردازد صورتهای حوادث که در این
عالم پدید خواهد آمدن جزویّات قدر از آن نفوس می
پذیرد و اما متخیّله در حالت خواب در کار باشد و متخیّله
او محاکات است و تفصیل و ترکیب صورتها بیکدیگر
عادت اوست چون نفس سخت بود با او التفات نکنند
و خواب را حاجت نباشد بتعبیر چنانکه خواهد بود ○
نفس ببیند و اگر نفس ضعیف بود بکار آورد و مراد

النساخ

بیش

دریابد و آنچه که دیده بود متخیّله آورد بچیز دیگر مانند کند چنانکه
کار و عادت اوست که او شیطان بزرگ است تا پس آنکه
آن خواب را تعبیر حاجت باشد پس نفوس انبیا علیهم السلام
بسبب قوّت و فطرت که در ایشانست و شدّة اتّصال با آن عالم
آنچه دیگران در خواب بینند ایشان در بیداری توانند دیدن
و دانستن مغیبات هم از اینجاست و اما دانستن حقیقت
کهانت اگرچه نفوس کواهن را قید جزئیّات هم از عالم نفس است
و هم از این قبیل اما از عالم نفس برتر شوند و از عالم عقل قبول
معقولات کلّیات نتوانند کردن و در نفس ایشان این استعداد
نباشد و نیز آن خواص که در ذات نفوس نبوی حاصل بود
چون قوّت شرف و خیریّت و حکمت و آنچه در پیش یاد کردیم
در نفس کاهن نبود و نفس کاهن هرگز بکمال نرسد و نیکبخت
این جهانی نتواند بودن و نفس او چون مزاج او افتاده
بود سخت ناقص بود هرگز هیچ کاهن تمام بدن نبود و آن
کهانت دانستن او را به سبب نقصان است نه بسبب کمال
و کمال نفس از کمال بدن باشد **فصل چهارم** در کیفیت معجزات
و کرامات چون قوّتهای نفس قدسی نبوی در قسم نظری
و قسم عملی بدانستی و بشناختی که قبول نفس انسانی بر صورة
معقولات را از عقل فعّال و صورت جزئیّات را از نفس
ملکی بر چه نوع است اکنون سخن در قسم آثار طبیعی گوئیم

که اصل معجزات و کرامات گوئیم چون در نفس انسانی صورتی پدید باشد
که از آن صورت اثر طبیعی در بدن پیدا شود یا از حرارتی از حرکتی
از بعض اعضا چنانکه مثلا صورتی که غضب از آن در تن حرارتی
و تغییر لونی پدید آید همچنین در وقت شهوت چون حرص پدید آید
که عضو خاص را ایستادی و نعوظ بود و این همه آثار طبیعی که از
جوهر نفس پیدا شده است اگرچه بذات مفارقت در بدن پدید
می آید پس ممکن بود که چون نفس آدمی در شرف بغایت کمال رسد
و بدان حد رسد که از فتوت و نبوت که گفتیم از وی در عالم
عنصر تاثیرها پدید آید و بارانها و ابرها و آثار عجیب در هوا پیدا
گردد و اگر هلاک قومی میخواهد صاعقه و اسباب این پدید آید
و نیز در حیوانات و نباتات و جمادات از تاثیر نفس او انفعالی
پدید آید که مثل آن قدرت بشریت نبود و این معنی را شرح
بدهیم بدانکه وجوداتیکه در عالم عناصر پدید می آید از دو چیز
میشود یکی هیولی و دیگری از صورت و هیولی از این عالم است
و صورت از آن عالم از واهب صورت و هر آنچه در این عالم
بود آنگاه که در وجود آید صورت از واهب الصور یافته باشد
بحسب استعداد بمیانجی سماویات چنانکه مثلا بخار صورت
باران و برف و تگرگ پذیرد و عادت نبات و حیوان صورت
نبات و حیوان پذیرد و بسیاری از حیوانات هستند که چون
عادت ایشان قبول صورت یافت و مستعد شد بی زنان در
وجود آید و خلق الساعة این است اکنون گوئیم که چون نفوس

قدسی

قدسی نبوی بدرجه کمال در قوت و شرف تا بدین حد رسد که ما یاد
کردیم آنگاه مناسب شود در حق جوهریت و مجاورت بآن نفوس
و رشتهٔ اتصال بعالم ملکوت ببعض اثرها با ایشان مانند گردد و آن
قوت فاعلی که در ایشان است در این نفوس پدید آید و قوت
انفعالی خود در ارضیات حاصل باشد بتاثیر ایشان صورتی
از هیولی برود و صورتی دیگر آید و این آثار طبیعی که گفتیم در این
عالم ظاهر گردد و بوجود ایشان بسیار خیر و مصالح و نظام امور پدید
شود و ظلم و فساد و شر ناچیز شود و این اصلی است و قانونی مر دانستن
معجزات انبیاء و کرامات اولیا را و هر که در عهد خویش مانند این
کرامات که منسوب باشد بنفوس اولیا و حکمت بسیار دیده و مغیبات
بسیار شنیده و از این باب چند چیز دیگر حاصل و مکشوف شود
اگر در این معنی صاحب بصیرتی تامل کند و تاثیر دعا هم از این جهت
و همه این احوال مستند است با خدا است باری تعالی و فیض او
و نخستین اثر از فیض او با آسمانها رسد و آنگاه بزمین اما
بی زمان بود این آیه دلیل باین است انما قولنا لشیء اذا
اردناه ان نقول له کن فیکون و این سبب است که وقت
دعا دست بر آسمانها دارند و وجود جمله موجودات سماوی و ارض
از باریتعالی است و این فرشتگان و سلاطین و چون
بندگان فرمان بردارند و نظر و مطاوعت میکنند در حضرت
مقدس و منتظر میباشند تا از آنجا فرمان چه رسد که بر آن

کار کنند و با آسمانها و زمینها ایشان رسانند بحکم فرمان او و طبیعت
بیچاره و منجم مخذول از این خبر ندارند آن یکی حواس بطبیعت باز
میبندد و آن دگر بنجوم و هر دو از ایشان حواله کار میساخته اند
و از آن حضرت مقدس بیخبر باشند بی نظر ایشان خود آنجا نرسد
و قضای ازلی علم سابق باری تعالی است که در ذات او حاصل است
و او را مبدء زمانی و منتهای زمانی نیست و نباشد و زمان و مکان
از آن حضرت بسیار دوراند و ایشان از عالم جسم و لوازم اویند
در وجود از افق اقصر افتاده اند باضافت بآن عالم و نیز هر
که بیرون ذات احد اند همه اسیر و مجبور قدرت اند در پیدا کردن
آنچه وجودی ضروری است — در پیدا کردن آنچه وجود
وی ضروری است در این عالم چون ایزد تعالی آدمی را بیافرید
و از میان دیگر حیوانات متمیز گردانید پس هر شخص را حاجتمند
بشخص دیگر گردانید در میان نوع انسان بصناعات بدی و اگر چنانچه
یک شخص مفرد خواستی تا جمله شغلها که او را در این عالم ضروریست
کفایت کند بذات خویش به تنهائی ممکن نشدی و الا بمعاونت
و معاضدت دیگر از ابنای جنس خویش در اهم نیفتادی چنانکه
این شخص مثلاً از بهر دیگری و دیگری از بهر دیگری و همچنین بود
هم تا باجتماع و معاونت و مشارکت ایشان کار جمله به نظام
بود پس بسبب اجتماع حاجتمند شدند به ترتیب شهرها
و عقد مدنها و قیام نمودن بشرایط آنچه در بلاد و ملل
بکار آید پس چون نظام عالم باین سبب حاصل می آید چنانچه بود

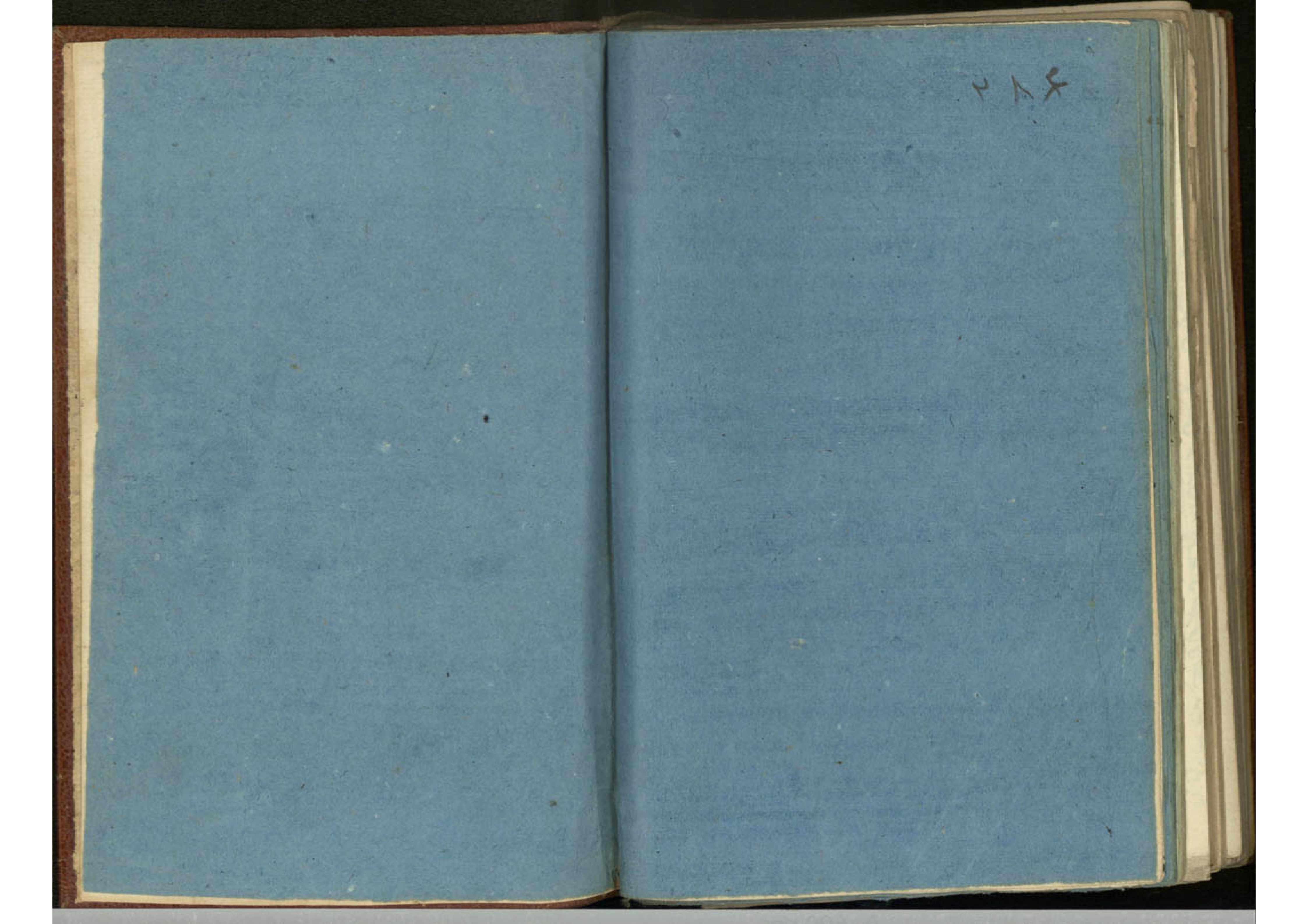
ازوجود

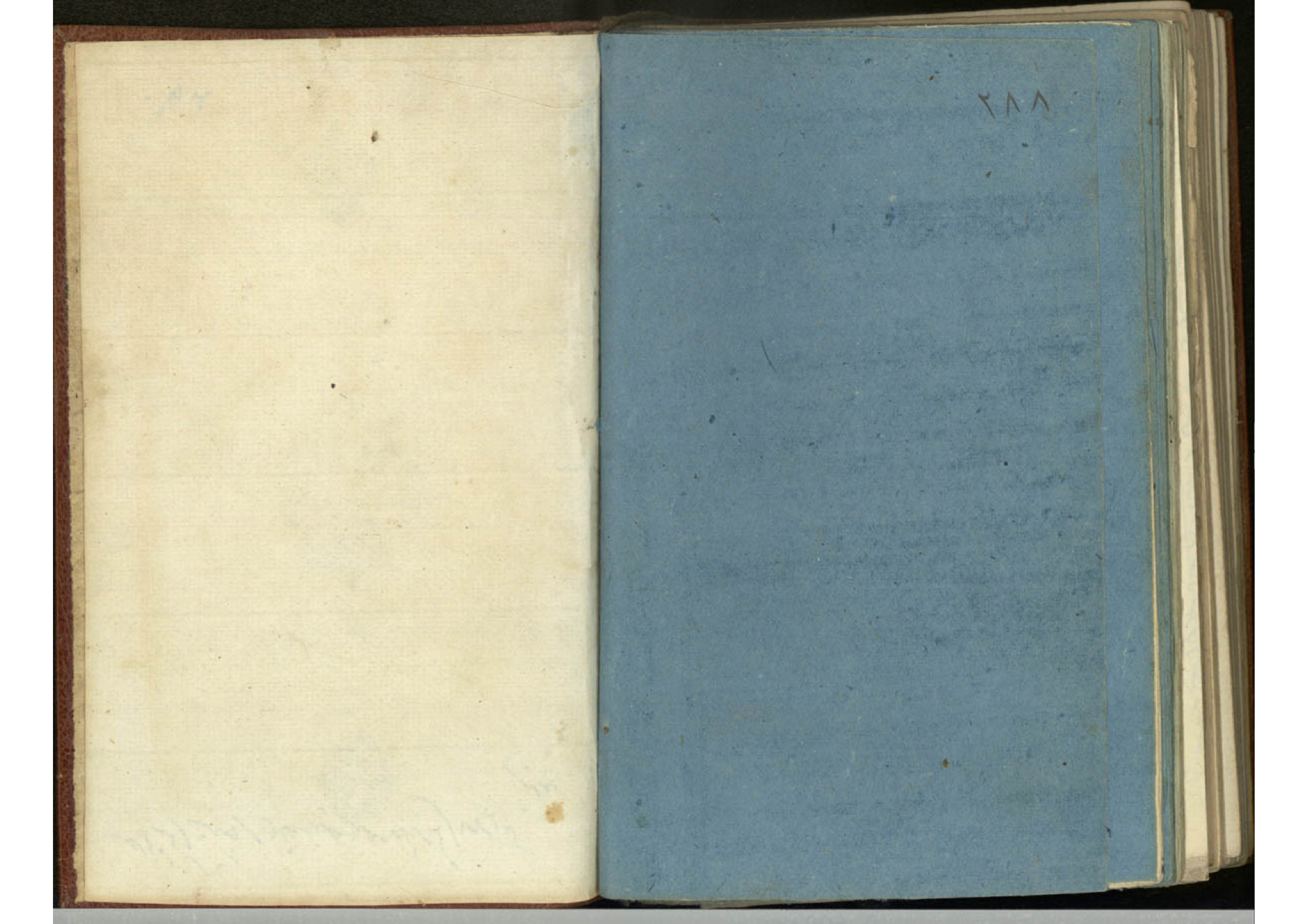
از وجود انسانی و بقای نوع او بنی جنس خویش تمام نمیشد الا بمعاملت
و معاملت تمام نمیشد الا بسنتی و عدلی و سنت و عدل تمام نمیشد
الا بسنت نهنده و عدل گستری و بضرورت میبایست که این سنت
و عدل میان خلق مستمر و مستقر شود پس حاجت بود بشخصی که
بدان وفی و ملی باشد هم از جنس بنی آدم تا این سنت میان
خلق بگسترانند و ظلم و جور و نار آتش محو کنند پس بوجود چنین
شخص حاجت بیش از آن بود که بوجود مژه چشم و موی ابرو
و سرخی لبها و اختلاف انگشتها و مانند این که زیادت است
در آفرینش پس چون حکمت الهی و قضای آفرینش این
زیادات میرسد که با آن بس حاجت نیست بوجود چنین شخصی
که در عالم این مصالح میان خلقان بگسترانند اولیتر است
و عنایت ازلی که اقتضای این آفرینشها ضروری میکند
زیادت تر و کامل تر از آن است که مصلحت بر این بزرگی فرو
گذارد اکنون گوییم که وجود چنین شخص در عالم ضروریست و او را
فضیلتها و خاصیتها باشد که در دیگر انسان نباشد و معجزات
صادر از او که دیگران از آن عاجز باشند و او خبر دهنده است
از غیب از نزد یکی صانع واحد قادر عالم خالق فاعل که علم
سر و علانیت او راست و واجب چنان است که این صانع را
طاعت دارند و بنده گی کنند و بر آن جمله که صاحب شرع نموده است
از نزد یک صانع بواسطه فرشته که او را جبرئیل خوانند و روح
القدس گویند و خبر داده است که عبادات و دیگر احوال پیش گیرند

وازاو را دشتری درنگذرند ووی بخدمت این صانع آرند
وچنان دانند که این پادشاه تعالی وتقدس در ضمیر دل این بنده
خبر میدارد واو بر آن آگاه وداناست واو را در دانستن قاصر
نگردانند از بهر آنکه این قصور که در علم ماست در علم او نیست
بحکم آنکه آفریننده اسباب ومسببات اوست وچون بر حال
اسباب واقف باشد بر حال مسببات اولیتر که واقف تر
باشد وقصور علم ما سبب آنست که ما در وجود مینگریم
تا از وجود اسباب بدست آریم وعلم او بخلاف این است
که اسباب ومسببات را وجود خود از اوست پس از این
سبب عاجز ومتحیریم بقیاس با علم او وکمال بر حقیقت
بدین برهان او راست وبهترین موجودات این عالم بسبب
دانش ومنشأ بهتر بفرشتگان آدمی داناست وبهترین دانایان
پیغمبر صلی الله علیه وآله وبهترین پیغمبران پیغمبران مرسل اند
وبهترین انبیاء اولو العزم اند که ایشان شریعت عام به بسیط
زمین رسانیده اند وبهترین اولو العزم پیغمبر ما صلی الله علیه
وآله وسلم وخاتم النبیین از بهر این است تا اینجا پیش حال
نکنند   درخاتمه این رساله بدانکه آنچه خلاصه
ولباب اسرار حکمت است از مسائل علوم طبیعی والهی
بیشترین را بر سبیل اختصار در این رساله بیان کردیم

واز عهد یونان تا این زمان هیچکسی از محققان حکما وراسخان
در علم حکمت روا نداشته اند که این اسرار را بر ملا افکنند وغرض
اندر این تشویق وتشبیب نفس تو است ورسول صلعم نهی کرده است
که اسرار الهی را مکشوف گردانند ودر سخن حکما هست آیه افشاء
سر الربوبیة کفر حکیم بزرگ ارسطاطالیس گفته است واجب
چنان کردی که حکمت الهی هرگز چنان مسطور ومکتوب نگردیدی
الا که از نفس بنفس شدی بشرط آنکه استعداد در منفعل
حاصل بودی واین اشاعت واذاعت در میان حکما سخت
محظور وممنوع است خصوصا بر نامستعدان ونا اهلان وشریران
وگفته اند ان الله کره لکم البیان کل البیان اما این کمتر
وخادم بحکم آنکه استعداد اولیا در مجلس عالی دام عالیا
میدیدم واجب دانستم این مختصر تصنیف کردن واین
تحفه روحانی بر مجلس سعادت جاودانی بخدمت فرستاد وچنین
شعر فمن منح الجهال علما اضاعه ومن منع المستوجبین
فقد ظلم تا مجلس عالی را یادگاری باشد که ملک بسیط زمین
در جنب آن هیچ قیمتی ندارد بل موجودات این عالم نزد آن
هیچ نسنجد وقدر آن جز مجلس عالی یا کاملی در دانش نشناسد
ونصیحت میکنم که این رساله را بنامستعدان وشریران

نذ عهد و معاهدت میکنم با خدای تعالی و رسول او صلعم که اگر
بر این برود و بخلاف این نذر آید ایزد تعالی او را مقصود
حاصل کناد و اسباب سعادات جاودانی و نعیم این جهانی
که ورای همه سعادات است میسّر گرداناد بمنّه و جوده
وسعة فضله وکرمه تمّت الرسالة ایزدشناخت تصنیف
القاضی ابو المعالی عین القضاة الهمدانی فی یوم سابع
من شهر الربیع الأول اخی شهور سنة الف و مائتین و خمسین
و ستّة فی دار الخلافة طهران والسلام علی جمیع الانبیاء والاولیا




٢٨٨

[illegible]